TIGHT BINDING BOOK

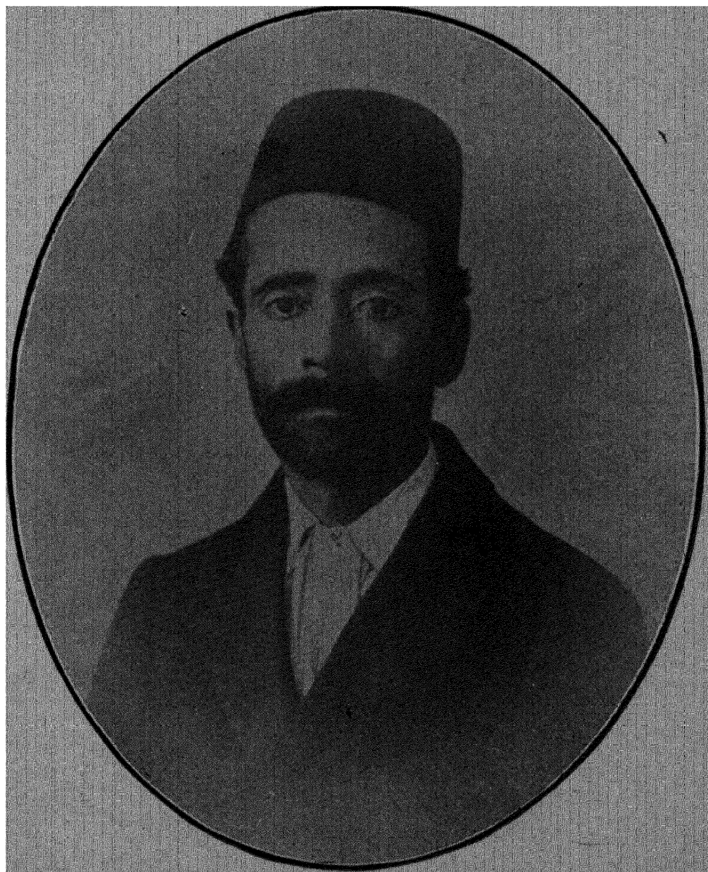
دیوان طلعت یزدی

گزارنده

صفی الدین صوفی - پی- اچ (دکترا)

نقشي بروزگار كشيدم بروي اب *

* عكسی به یادگار نهادم در این کتاب



محمد خان * طلعت

این نامه در هزار و سیصد و هفت شد تمام *

اندر هزار و سیصد و هفت اتمام شد * در سوم جلوس شه پهلوی خطاب

هو

دیوان ستاک از

افکار فخر الشعراء افخر الادباء آقای

میرزا محمّد خان طلعت

یزدی نایینی

(دبیرنیا)

نه عیش اقبالها نه طیش ادبارها

هوای فصل گل و نسیم زلف نگار — نوای مرغ چمن ربوده صبر و قرار
طبیب عیسی نفس در این مبارک بهار — تو گوئی از اینزمین نموده اکنون گذار

که بیم از هر دمش شفای بیمارها

خیز بریز ای حبیب باده بساغر مدام — جام پیم ده که گشت صبر و شکیبم تمام
جان بفدای تو ای سرو قیامت قیام — چو ساقی ما توئی کی بود آنمی حرام

گر آینه دل برد جمله ز زنگارها

از فلک چارمین تافته بر خاک جوز — ز ابر نیسان شده درج صدف پر ز در
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر — فصل گل آمد ولی ز وصل او دل ببر

که هفته بیشش بیست بکوی و بازارها

یوسف گل در سحر بشاخ ماوا گرفت — بلبل بیدل بسر شور زلیخا گرفت
ژاله بلاله چکید در بصدف جا گرفت — دمید صبح و چمن جامه دیبا گرفت

بیار معشوق و می بیانگ مزمارها

ساقی فرخ لقا می بدیم وام ده — بکوری دیده دشمن بد کام ده
بزم عام از کرم در پی هم جام ده — دار دل ایدل بیار تا لب بام ده

نقل می افزون بده کم است خروارها

شبی که باد صبا سوی چمن میوزید — غنچه بتن پیرهن خنده زنان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مو می کشید — در سر هر موی او بسته دلی شد پدید

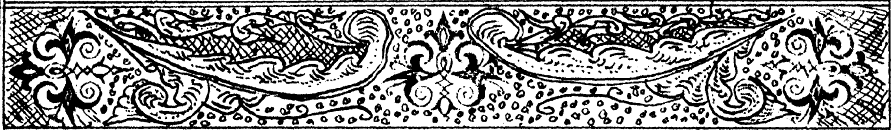
ساخته زان تارها تو گوئیا دارها

ای شه مصر وطن جانب ری زن قدم — وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم
در بدیار عرب یا که بملک عجم — فرنگ و روم و ختن بلکه بهشت ارم



انجمن فتوت یزدیان و آقایان باهمت که بمطالعه این نامه کوشیده و برانداماش خلعت طبع پوشیده اند و بزیور قبول طبع مؤلف این کتاب را نواخته و باشتهار آن پرداخته اند امیدوارم تا صفای صفا باقی و شاهد حقیقت ساقی است نشانه مرام چنین اخوان الصفائی بر دوام باد و اساس انجمن فتوتیان مشید و مستدام باد برب العباد و محمد و آله الامجاد الی یوم التناد

بقلم نوذر توام محمد یزدی متخلص به (طلعت) نگاشته آمد



برفرق ملک فخر کند خاک ره ما
روزی گذرد بروی اگر پادشه ما

درخواب مرا مطلع و مقطع بخیال است
ساقی بمیان باده بده بی بزه ما

جهلست گذشتن ز سر بادهٔ عشرت
عقل تو گواه است که بخشد گنه ما

بشنو سخن مطرب و پر جام طرب کن
بر یاد لب نوش بت خوش مزه ما

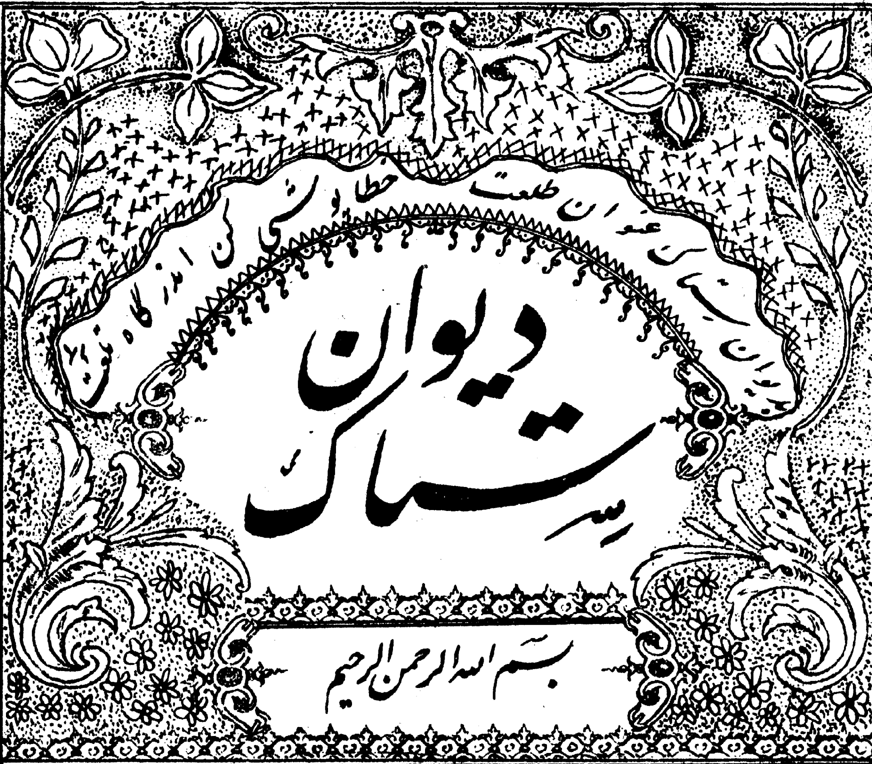
ما بلبل زاریم و گرفتار تو ای گل
مرغان همه حسرت کش این روزبه ما

دور از ره اخلاص و فای دل غافل
هردم کند این حرص و هوا وشرهٔ ما



ای طلعت اگر دوست شناسی و وطنخواه
وقت است که از کار گشائی گره ما





حمد و ثنای بعد مرکردگار را روا ‏— کو آفرید از صنع خود ما لا یرا و ما یرا

فردیکه در شش روز کرد ایجاد نه طاق کهن ‏— اندر کلام خویشتن فرمود علی العرش استوا

چون باب قسمت برگشاد از راه رحمت بر عباد ‏— لایق بهر کس دید داد از نعمت و حسن رضا

منت خدائی کو مرا مایل بخوبان آفرید ‏— تا خاک راه کوئیشان در چشم من شد توتیا

گردم بگرد دلبری مانند ونولکن گرد خور ‏— هر چند باشم ذره سان نزدش معلق در هوا

خلق مشیت چون بخود بنمود از اینسوی عدم ‏— باز از مشیت خلقت اشیا نمود و ماسوا

انقادر بیچند و چون باشد شئوناتش برون ‏— از فکر و فهم انس و جن با آنکه باشد بر ملا

اعراض اشیای بشر در عین واحد مجتمع ‏— آنعین عالم شد گزو گردی شناسای خدا

از حکمت یونان گذر بر حکمت یثرب نگر ‏— تا چون رشید آری بکف علم منایا و بلا

نگمرشتین

ستاره کوچکی است که گرد خورشید میگردد

سر منشاء عرفان او عشق است قد جف القلم ... هر چو کند با عاشقان دم در کش از چون و چرا
تفویض و جبر است این مگو دور و تسلسل را محو ... ختم است اینجا گفتگو امریست در این ماجرا
از راسخان علم دین در مرکز حق الیقین ... اصل مقاصد را ببین در عین تسلیم و رضا
محشور گردد هر کسی با شاهد و محبوب خود ... هان با که و مسازی کنون بین و نهادی در کجا
بگشا دو گوش و وانما چندانکه بر داری ندا ... در عالم ایجاد از او کهسار هستی پر صدا
شد حرز جان ورد زبان نعت نبی و آل او ... هر جا کتاب وصف او دیباچه دارد جدا
از یم برون آمد مهی کاندر زنخ دارد چهی ... صد دل فرو تر در چهش افتاده زاخوان الصفا
واند عیان و منجلی روح نبی را با ولی ... یک چون محمد با علی کامد مسمی زان دو تا
من ز اهل بزد او ز اهل یم من قطره نام او چو یم ... هستم سهائی بلکه کم در نزد آن شمس الضحی
طلعت بوصفش لب گشود آنجا که جعفر زاده بود ... گفتا چه تعریفش شود بر طلعت ما مرحبا

مدح میرزا اسدالله خان بهنام قنسول
دولت علیه ایران

شد بهار و در بستان باز گل شود پیدا ... تا کند دل ما را همچو بلبلان شیدا
نی غم دی امروز و نی تفکر فردا ... از حدیث و تاریخ مسلم و ابو دردا

بیخبر شدم تا جان شد اسیر او دردا

بلبلان بشاخ گل آشیانه ها بستند ... از بهار و بوی گل شادمان سرمستند
عقد الفت و یاری در چمن بهم بستند ... با اساس آزادی یکبیک بپیوستند

یار هم ز عدل شه کبک و باشه با صدا

ای رضا شه ایران کابتدای آزادی ... پنجه عقوبت را با مکیفر می دادی
وه که بازوی قدرت در زمانه بگشادی ... تا خرابی ایران رو کند بآبادی

برخی تو چون من صد هر چه باد گو بادا



بین مملکت ایران بعد شاه دیرینه	حالشان بود چونان طفل در روز آدینه
از عنایت شاهی محکم است کابینه	هان ببر بردن از دل خشم و کینه از سینه

در دعا بگو یا رب لا تذرلی فردا

نغمه‌های شوق از دل خسرو انجمن بلبل زن	از طرب برخ آئی از گلاب آن گل زن
رو بسوی اول شانه بکاکل زن	پس بزم بنمائی دم ز مهر فتنول زن

از مخالفان بگسیر کن ز سر برون سودا

بر خلاف دیدی گرد و سیه بازی شد	شهره از چنین زحمت او بیاکبازی شد
طالع همایونش گرم کارسازی شد	عاقبت بد خواهان بهره مشت بازی شد

روز کار دشمن شد تیره چون شب یلدا

هر طرف که از نصفت رایتی بلند آید	زیر آن علم طلعت زار و مستمند آید
مدعی در اینصورت گر بریشخند آید	کی سخافت رایش مر مرا پسند آید

ناورد بمقطع پی ره نبرده در مبدا

ومنه غزل

بنازم آن بت افسانه گو را	که بشکافد میان تار مو را
می آرد ساقیانه در میانه	بخواران گشاید راه جو را
بجوید کس نشان پای ما را	خبر کن هرزه گرد باد بو را
گر از تیر نظر زخمی زند یار	ز مژگانش توان جستن رفو را
غبار راه بحر موج خیزش	حبابی بر سر آرد آبرو را
یکی جو از دو بگذرد در سه ترکی	بسنجی از دوشش جو چار جو را
ببخش ایجی چو رخت آرم در اینجا	شوم قابل ندای فادخلوا
خطی بر زن بهمه خط خطا را	بگو شرح خواستارم شستشو را

تو بودی باده نوشش الطلعت آنشب
بیاد آران خم وجام وسبو را

بنوشم گر من آب آتشین را ... بسوزد بی صبر و تاب آتش ایزا
می بیاقی انکه بی حریفی ... غم افزاید دل وجان غمین را
شراب از ساقی وحدت طلب کن ... که آرد نشئه جام یقین را
چو غافل شد طبیب از حال نجور ... مخور بر دفع صفرا انگبین را
نفخت فیه من روحی بیاد آر ... چو داری در میان حبل المتین را
بلرزد آسمان ز افغانم امشب ... بنوشد گر انین المذنبین را
بهار آمد وگر بوی گل آید ... دمید این مژده مرغان حزین را
بیا ای محرم باد صبا رو ... خبر کن دلستان نازنین را
بگو بادی بیا رو در طرب کن ... ببر دل زاهد خلوت نشین را
ز آهم تا رشد گلشن تو روشن ... تا چند انکه شاد آری غمین را
دل شوریدگان گمراهی آرد ... چو بگشائی دو زلف عنبرین را
مبادا بی تو بیند چشم عاشق ... گل ونسرین وسرو یاسمین را
گواهی میدهد لبهای صافی ... که میخواهد صدف در ثمین را
شبی رفتم بکوی می فروشان ... فشاندم از دو عالم آستین را
گرفتم دامن پیر خرابات ... بخاک مقدمش سودم جبین را
بگفتم تیرگی را کیمیائی ... هوس شد آنچنان کن اینچنین را
بگفت از عاشقی شاید وگرنه ... نگیرد روبهی شیر عرین را
بگفتم گر نبود عشقم مرا کی ... نشان دادی مرا این سرزمین را
دگر باره بگفت ای خویشتن بین ... بدی جوئی هوای فر ودین را

بگوی ما چه گم شد این من و ما
بیا بی رتبه حق الیقین را

سخن نازک شد اینجا زیرکی کن
مخوان افسانه دنیا و دین را

دلیلی محکم و برهان قاطع
بباید صید گاه این کمین را

ز شیر و شربت ذائق شراب
نکوتر خون بود طفل جنین را

پس از وارد شدن در حال طفلی
نبیند از زفاف حور عین را

چو بیند روی معشوق مجازی
حقیقت ننگرد صنع مبین را

کف آورد این حباب موج دریا
ز خود با خود نمود این ماء و طین را

نگردی طلعت انسان بی قراری
اگر بودی قرین آن بی قرین را

مکن حساب کم و بیش کار دنیا را
که کس ندیده در امروز روز فردا را

مبین به ماه جبینان و با بجو چشمی
که شام تا بسحر بشمرد ثریا را

اسیر گردش این آبگون قفس مرغی
چگونه میطلبی آشیان عنقا را

بگنج کاوی دوران و روزگار مپیچ
مساز مضمحل این حس و هوش و پروا را

رسوخ کرده انسان درون پرده دل
که جا نمانده در او نقطه سویدا را

هزار مرحله دوری و وصل می طلبی
بغیر فکر چه گوئی کلام بیجا را

زمانه کینه ور و یار بیوفاست چرا
بحق رها نکنم ماجرا و دعوی را

بآب چشم و بزردی رخ بآتش آه
باضطراب دلم چون بپوشم اینها را

بسیر روحی خود رفتم آنچنان جائی
که یافتم به حقیقت مقام اسرا را

بزیر ابروی کج راستی مژگانش
تبارک الله چه نیکو نهاده املا را

بگوی یار ز طلعت بشوی دست آنجا
گز آن مکان بدگر جا نمی نهد پا را



جانب دل رو نما یا همه جا رو نما / آینه کاری مکن آینه داری نما

آدم عاقل بعم همدم و توام بود / مردم یکرنگ را خون دل آمد غذا

عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری / حق سخن را کنی چونکه به نسبت ادا

من بحجم رخت خود رنگ دگر میزنم / نیست مرا این قبا در خور رنگ ریا

از طرفی پیک ادا از طرفی مدعی / میدهدم این خبر میزدم آن صدا

مد نگاه اندرین بدرقه آه من / سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا

پرده گشائی نشد من چکنم با غمش / نقد تمنّا زنم بر محک اکتفا

آه دل افتادگان بر ورق روی او / حسن خطش را برد در خط حسن التوا

خرمن جان بر اگر بادی از آنسو وزد / کاه وجودم دهد خاصیت کهربا

گردی از آن تره بلند آمد و بر گوش او / زنگ دلم میشود همره بانگ درا

هر که بیک لایش رشته بنا مدبکف / بیخبر است ار کند بهر رسائی دولا

دلبر هرجائیم بیهده گردی مکن / از همه بیگانه شو گر بنی آشنا

سنگ زمانه بسر تا نخوری ای پسر / بیخبر آنجا مرو خیره سر اینجا میا

زیرک و رندی اگر شد بنوا زشگری / بر سخنش دل منه گو بفریبد ترا

من چه تو نیز ای پسر در زمن کودکی / بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا

از خطر راه تو آنچه بگویم کم است / می نکند بیش از این وقت عزیز اقتضا

هل که با زادیش طلعت دیوانه دل
دم بفراغت زند هرچه تواند بتا

ترا زلف سیاه از پس کجیها / در اندازد دل اندر معوجیها

دو زلفت کج دو ابرو کج ندانی / که حیران دل شود از این کجیها

گلوگیر نفس شد آه سردم / زبان حرفی زد از بد مخرجیها

نشد هرگز خرامان سرو موزون　　که دارد پیش قدت اهو جبیها
بیگیا مایل آمد در تمایل　　خجل شد چون بدید آن اعرجیها
بهار گل درم ریز رحنت شد　　زبون و ناروا ج از بهرجیها
ندارد رونقی ملک فریدون　　مجو از سلم و توران ایرجیها
سنا برق از دل مسکین برآمد　　چه دارد ماه رویت سورجیها
زبان واصفان در وصف رویت　　فرو ماند بکام کج مجیها
درای اندر موتو ربی پرده بنشین　　نه چون روبستگان هودجیها

ز سوز سینه طلعت حذر کن
که دارد مد آهش یا سبجیها

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا　　همواره وصل تو بجوییم از خدا
صبح است شام من در وصف روی تو　　وز یاد موی تو صبحم شود مسا
ای ترک ترک من بیهوده گفته ای　　زین بزم رفته ارجع مع الوفا
شایسته تو هست ایران و هند و چین　　چون عکس خویشتن بنشین بدیده ها
ما را خبر بیار از کوی آن پری　　پیغام ما ببر ای قاصد صبا
مطرب ببزم وی نی زن که بر توزه　　ساقی بیار می ای بر تو مرحبا
بنود تهی روا از باده جام ما　　از باده جام ما بنود تهی روا
میگرید ابر زار گل خنده میکند　　بلبل در این میان در شور و در نوا
زنجیر موی تو دیوانه جو بود　　زان میکشد بخود دایم دل مرا
کی دیده در جهان کس ماه بر زمین　　من دیده ام ترا رشک مه سما
این جام آرزو پر شد ز خون دل　　اندر هوای تو بر عکس ما بوا
طلعت کند مدام از دل دعای تو　　شوقی نباشدش در دل بجز لقا



یار من خوابیده است و میتراشد ریش را
تا برون آرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان دور کرد
نافه آهوی چین اینجاست یاران باشد
آن کمان ابرو ز مژگان میزند هر لحظه نیش
حلقه های زلف هر یک گرد رخسار و لبش
در زمان ساده رویی سرکش و خونخوار بود

حق نه دبخشاید این دلاک دور اندیش را
اندر این حمام بگشاده است زلف خونریز را
باز مرحم مینهد لطفش درون ریش را
عقربی باشد که زهرآلود دارد نیش را
میربود از کف دل بیگانه و هم خویش را

چونکه بازارش شکست و خوار جای گل نشست
مینماید بهر طلعت عشوه های پیش را

مخمس بهاریه

بار دگر جلوه کرد هفته بازارها
از رخش آتش فتاد بر در و دیوارها

تا برها ند ز غم جان گرفتارها
ز زلفا و گشت پر طبله عطارها

بیک نظر عاشقان گسسته زنارها

عید نو آمد به پیش جهان جوانشد دگر
بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر

شکوفه رنگ رنگ عیان شد از هر شجر
خلعت طلعت همان قبای بی آستر

خوش است دیدار یار بطرف گلزارها

زکوه و صحرا و دشت سبزه کنون بر دمید
رونق بازار گل بعاشقان شد پدید

دماغ جان بوی می ز خم و حدت شنید
ببوسه جان رواست دادن اگر خرید

که نیست بر ماعیان گردش پرکارها

دبیر کلک قضا نوشته خط امان
بر ورق برگ گل بمعرفت رو بخوان

بگونه نشتر ن بچهره ضمیران
ولی نماند جهان بیک نسق جاودان

نه عیش اقبال ها نه طیش ادبارها

هوای فصل گل و نسیم زلف نگار — نوای مرغ چمن ربوده صبر و قرار
طبیب عیسی نفس در این مبارک بهار — تو گوئی از این زمین نموده اکنون گذار

که بینم از هر دمش شفای بیمارها

خیز بریز ای حبیب باده بباغ ندام — جام پیم ده که گشت صبر و شکیبم تمام
جان بفدای تو ای سرو قیامت قیام — چو ساقی ما توئی کی بود آمی حرام

گر ز آینه دل برد جمله زنگارها

از فلک چار زمین تافته بر خاک جوز — ز ابر نیسان شده درج صدف پر ز در
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر — فصل گل آمد ولی ز وصل او دل ببر

که هفته دبیش بیت گوی و بازارها

یوسف گل در سحر بشاخ ما وا گرفت — بلبل بیدل ببر شور زلیخا گرفت
ژاله بلاله چکید در بصدف جا گرفت — دمید صبح و چمن جامه دیبا گرفت

بیار معشوق و می بیانگ مزمارها

ساقی فرخ لقا می بدیم وام ده — بکوری دیده دشمن بد کام ده
بزم عام از کرم در پی هم جام ده — دار دل ایدل بیار تا بلب بام ده

نقل می افزون بده کم است خروارها

شبی که باد صبا سوی چمن میوزید — غنچه بتن پیرهن خنده زنان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مو میکشید — در سر هر موی او بسته دلی شد پدید

ساخته زان تارها تو گوییا دارها

ای شه مصر وطن جانب ری زن قدم — وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم
در بدیار عرب یا که بملک عجم — فرنگ و روم و ختن بلکه بهشت ارم

هر کجائی مدد پرده اسرار ها

حمد و ثنای فزودن سزای خلاق جان ‏ ‏ ‏ ‏ حکیم و فیاض فیض موجد کون و مکان

که گشت سردار ازاو مؤید حکمران ‏ ‏ ‏ ‏ ظفر با و هم قرین حشر و صاحبقران

مفلسان میدهد درهم و دینارها

لطف خداوندگار نصرت کرمان که او ‏ ‏ ‏ ‏ مرحمت عام اوست شامل زشت و نکو

تهنیت عید را بزم او خوش بگو ‏ ‏ ‏ ‏ زنده و پاینده باد برغم الف عدو

که اوست در عصر خویش سرور سردارها

دو عید باشد ببین یقین بماه رجب ‏ ‏ ‏ ‏ جلوس سردار در عید امیر عرب

گذشت وقت تعب رسید گاه طرب ‏ ‏ ‏ ‏ شفای درد درون ز دیدنش کن طلب

که هم شفا میدهد دیدن دلدارها

حاتم عصر است و ما گدای جودش همه ‏ ‏ ‏ ‏ شدیم پروانه شمع وجودش همه

کجا زیان میکند که هست سودش همه ‏ ‏ ‏ ‏ کرده بما مرحمت رب ودودش همه

مه ز جمالش خجل چو نزد گل خارها

خرمگس معرکه مجاهدینند و بس ‏ ‏ ‏ ‏ در اضطراب اند و بیم چنانکه دزد از عسس

ظفر چه سردار یافت سنگرشان شد قفس ‏ ‏ ‏ ‏ بکون و سینه گره شده است گوز و نفس

تمام از بیم جان ریده بشلوارها

چونکه روان از وطن جانب مقصد شدیم ‏ ‏ ‏ ‏ در کف دزد دغا زار و مقید شدیم

بزعم آن لوطیان غلام امرد شدیم ‏ ‏ ‏ ‏ ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم

شاهد حال منست اینهمه گفتارها

آه از آن ساعتی که دزد آمد به پیش ‏ ‏ ‏ ‏ گفت که از جا مجنب بکن تو شلوار خویش

بسته گریبان خود با نخی از پشم میش ‏ ‏ ‏ ‏ شیش چو عقرب فرو برده براندام نیش

پیاده و دستگیر بدشت و کهسارها

اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه / سید و قاضی و شیخ دزد سر گردنه
چو حاج در هروله بوادی و دامنه / مویه کنان آنچنان که طفل دور از ننه

بادیه پیمای غم همره سیارها

چگویم از گشتن کوه و کویر و دره / گرده مرا آن یکی در آنمیان مسخره
تنگ شان جعبه شد کتاب ما دایره / گفت با خوند بخوان بصوت خوش حنجره

آخوند بازار شد خر بدر و زار ها

از ستم سارقین وقت رحیل و مناخ / چماق آمد فرود و بلند شد آخ آخ
باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ / کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ

چه ریش آید برون رود خریدارها

دزد ز ما هرچه برد دگر یکی پس نداد / بجز رطب روز و شب قوت بما کس نداد
کبوتری رزق خود بجز دگر کس نداد / مرد سخی بنتش کسی بهر حسن نداد

شدیم بی پول و زار برفت مقدارها

بروزگار این چنین کسی نکرده سفر / ز محنتم جان گداخت ز رنج خون شد جگر
رخ ز طپانچه کبود دو تا ز شتر کمر / قبا مرا جل اسب شال سر افسار خر

عبا عرق گیر شد عمامه افسار ها

بگفتمش ای حسن اسب تو شبدیز باد / کلاه تو بر سر از خسرو پرویز باد
بمیخ قهرت جگر همیشه آویز باد / بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد

گفت برو کور شو در پس دیوارها

طبع ملولم بشعر چه گشت آراسته / شده است شعر این زمان متاع او کاسته
طالع طلعت نگون خدا چنین خواسته / ز یزد بیرون شده ز لقمت برخواسته

شوق نکو آورد رشته اشعارها

ردیف باء

تا نگارم ز رخ گشاد نقاب / کرد اسیر بلا دل احباب
مو بخود را بروی افشان کرد / اهل عالم شدند مست و خراب
از پی صید ما فکند کمند / داد چون زلف خویشتن را تاب
عاشقان چونکه عارضش دیدند / مست گشتند نی چو مست شراب
عشق من با جمال میمونش / همچو حربا و شمس عالمتاب
بیقرارم ز هجر تو شب و روز / عاشق خسته را دمی دریاب
آتش هجر قلب ما را سوخت / نایدت بر مشام بوی کباب
هر که از بحر عشق خورد آبی / برد گوی سعادت از هر باب

طلعت آنقدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و وصف و حساب

چندان گریستم ز غم دوری حبیب / کاگه شد از فغان من ناتوان رقیب
دور از دیار یار و بغربت دچار غم / شد در زمانه دوری جانان مرا نصیب
در آشیانه مرغ چه داند شکنج دام / حال دل غریب که داند بجز غریب
بیدار شد دو چشم نگارم بصبح دم / زاین پس چه فتنه ها که بشهر افتد عنقریب
در عشق یار رشد ز من و دل چهار چیز / از تن توان و صبر ز دل طاقت و شکیب
از ما سوا وصال ترا کردم اختیار / ایگل مباش غافل از احوال عندلیب

نیکی ز بدنهاد چو طلعت طمع مدار
دانم که نیست عاقبت از وی ترا نصیب

با نوک مژگان چشمان ساکب / آرد بروی شکل کواکب

کن خانه خالی پیمانه پر کن — سجاده برچین نقشان ذوایب
فی الدهر نحوی یا مهجتی ما — اقررت عینی تلک الغرایب
رب ارحمونی عند الخطار یا — یا ذا العطا یا یا ذا المواهب
چشمم بکویش من آشنائی — هم با رقیبان هم با کالب
جمعی پریشان دیدم در آنکو — با ناخن غم بر چهره ضارب
روزی بگیرم دامان او را — مانند گرد از راه مراکب
ترسم بگفتن فرصت نیابم — در جلوه گاه مجذوب جاذب
از نو غمی زد بر دل شبیخون — در بی قراری گردیده خایب
فیضی نبخشد بی روی جانان — تسبیح زاهد زنار راهب
آرام عاشق صبر وطن خواه — این هردو دارد در رو در غایب
در شوق و هجرش بس گریه کردم — اینک دو چشم دارد عواقب
چندان نمودی سست عنصر بها — کاخر نکردی حفظ مراتب
در مهر آمد داری من کین — رفتم من ایدل در ظن غالب
چون کوه صبرم از جا بر آید — گیرد سرشکم راه مشاعب
بالای چشمش ز ابرو همی نا — بر روی مصحف بنهاده قاضب
چرخ وطن را در گردش آور — گر در منافع هستی تو جالب
آمد دو بیت تا در میانه — شد راحت از ما یکباره هارب
تا پا نگیرد قانون محکم — کوته نگردد دست اجانب
گنجشک عاجز با باز و عنقا — دیگر ندارد بیم مخالب

طلعت مخور غم گر لطف باری
باری به بینی آن یار غایب



هرگز ایدل بخدا حاجت بیجا مطلب — بی مشقت منشین راحت دنیا مطلب
دم بنا خوش مزن از خسرو شیرین منی — یا چو فرهاد برو ساز کنیسا مطلب
داستانهای کهن قصه و افسانه مگو — تا سکندر نشوی دولت دارا مطلب
تا نگردی بخرد مخترع علم بدیع — آسیا را منگر ملک ارو پا مطلب
خورده خون کسان پشه لاغر بهوس — در ره باد وزان صحبت عنقا مطلب
بسراندیب عمل تا نرسی توبه کنان — رتبه و منزلت علم الاسما مطلب
یار اگر نیست بکنجی بنشین با غم دل — گردش باغ طرب سیر و تماشا مطلب
گرد خواری برخت تا ننشیند به نشین — بر سر کوی بتان منزل و ماوا مطلب
خیل مژگان سیه را چو به بینی رده صف — رزم یک فوج سپه با تن تنها مطلب
دوستان انجمنی کرده به تمهید وطن — چون در آن انجمن آئی ته و بالا مطلب

دیدهٔ طلعت اگر خواب هم آغوشی او
از رقیبان درش حالت رؤیا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی براه نصیب — فرو گذار عنان را که النصیب یصیب
از آن غلام وفای صلیبیان گشتم — که می‌کشند بیاد تو نقشهای صلیب
بیا برای من ای مرد حق دعائی کن — دعا گناه نباشد بحال زار غریب
بجرغم چه فرو رفته ام ترا خوانم — که عنقریب برآرد مرا قریب مجیب
بحال هرکه در این دور زندگی بینی — گهی فراز نماید زمانه گاه نشیب
چه اعتماد نداری بزندگی بارے — چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب
رقیب و غم همه جا سر دچار ما باشند — یکی انیس منست و یکی رفیق حبیب
بجد و جهد توان یافتن مرادی را — سخن بجای خود آورده نکته دان لبیب
نصیحت ادبا را بگوش دل بشنو — زیان ندیده کس از امتثال مرد ادیب



بطبع سرکش ما گر دوا گران آید
زبان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب

تمیز نطق و بیان را نمیدهی طلعت
ندیده تو مگر خطبة البیان خطیب

مرا ساقی بیک پیمانه دریاب
بزن بر آتش سودائیم آب

چه باشم جفت غم زانطاق ابرو
رهی ده تا کنم رو سوی محراب

برآر ناله از دل نشتر غم
چنان کز تار مطرب نوک مضراب

تو هم بر رغم عشم ای مطرب جان
برآر آوازه چون بونصر فاراب

خرابیهای اوضاع وطن هم
سبب شد تا کنون طغیان اعراب

وطن ویران و من در موج اشکم
که سازد خانه در راه سیلاب

مرا دل چون ترا گیسوی پرچین
مرا تن چون ترا زلفین پرتاب

بیا سنگی بزن بر جام اعدا
بزن جامی بیاد روی احباب

تو آگاهی ز دل یا واقف السر
توانا جز تو کو یا رب الارباب

همانا آبروی شاه عجم را
فرو شد در زمین مانند سیماب

بعصر پهلوی بین شکر لله
شد ای طلعت بما چون فتح ابواب

بود امید گنه بیشتر ز بیم عقاب
که از گناه فضیلت بود برای صواب

ز هر چه توبه بتوفیق حق توان کردن
ولی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب

چه یار با تو درشتی کند مدارا کن
سخن بیار بنرمی که نیست جای عتاب

ستم شعار بود شاهد گل اندامم
باحتیاط بکوشش کنم ذهاب و ایاب

مکن تو پرده دری چون رقیب بد فطرت
تو خو بحفظ عمل کن چه در حضور و غیاب

بهار گشت و هوای تفرج بستان
بسر فتاده بهمراهی ندیم و شراب



دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا
دلم ز غیر تو خالی است همچو صفر حساب

خراب کن ز شرابم ندیده ساقی
که شه خراج نگیرد ز خانمان خراب

اگر تو سایه فکن میشدی مرا بر سر
همیشه بود جبینم ترا بروی خباب

شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق
هر آنچه میدهد آب است زاین سپس گلاب

موافقت نبود یکدلی محو طلعت
شده است یار موافق چه کیمیا نایاب

ردیف تاء

بجز آن یار وفادار دگر یاری نیست
خالی از جلوه او کوچه و بازاری نیست

باد ویران در جا گو ببردش سیل فنا
انسرایی که در او منزل دلداری نیست

بایدم رفت از آن شهر که از بهر دلم
با همه رنج و الم راحت و درمانی نیست

ساربان عزم سفر کن که نه جای من دستت
در دیاری که در او هیچ وفاداری نیست

گشته زایمان رخ و کفر سر زلف حبیب
مدرسه خالی و در میکده خماری نیست

ساقیا ساغر ما گیر و در او باده بریز
بذل کن کاین سر ما را سر هشیاری نیست

گرچه بلبل بچمن ناله اش از بهر گل است
لیک بی عشق رخش بلبل و گلزاری نیست

چشم دلهای خلایق شده آلوده بخواب
شمع رویش همه شب روشن و بیداری نیست

یار بردار اگر پرده شود بر تو عیان
که جز آن عارض و مویک و زناری نیست

پیچ بر دست مزن بر سر زلفان نگار
نیست تاری که در او خفته سر ماری نیست

من و ما مانع وصل است وگرنه شه ما
جلوه اوست در آن دار که دیاری نیست

طالب کعبه بپا خار مغیلان خلدش
در گلستان تو یقین دان گل بیخاری نیست

کشوری جو که در او رایت عدلست بلند
گشته خرم ز مواخات و دل آزاری نیست

درد عشقی که شود از نگه دوست دوا
بطبیبان دگر حاجت اظهاری نیست



عاری از عشق دل ما بملامت نشود — عاشق آنست که با ننگ بدش کاری نیست
رهروی گفت بهره ز قد و مش ارشیست — بی ثنا گوئی و تسبیح نی و تاری نیست

ریخت در ساغر طلعت ز خم عشق شراب
زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست

بلبل بیدل از گل تغافلت از چیست — خار جفا دیدن و تحمّلت از چیست
دور گل اندر چمن قرار ندارد — نعره زنان در چمن تسلسلت از چیست
باد خزان آب گل بخاک فشاند — در زدن آتش بخرمن دلت از چیست
دانی اگر مرمرا تو عاشق صادق — صرف نظر کردن و تجاهلت از چیست
تکیه بکاندیدهای بیهده کم زن — سوی بیاروی من تمایلت از چیست
ایدل اگر محکمست عقد مودّت — دمبدم از خصم دون تزلزلت از چیست

وقف مؤبّد نمود و حبس مخلّد
خانهٔ دل طلعت این تعلّلت از چیست

بروی سبزه می خوردن خطا نیست — بری از سبزه رو انهم روا نیست
کنی از می تو لب خشک اورنج از بوس — جز این چیزی مرام و مدعا نیست
وفا از کس نمی بینم همانا — بجز نامی در عالم از وفا نیست
کند بیگانگی با ما نه با غیر — نگارا لحق که در چشمش حیا نیست
شنیدم از حجاز و شور و شهناز — به از عشاق بیدارم نوا نیست
بوصلت نیز اشک از دیده بارم — نثاری آشکارا چون مرا نیست

بهر چه آن بنگری طلعت بود عشق
وگرنه یاری ما لا یرسی نیست

مطرح چشم دلم پاکت بسیت شماست — مرکز چاپار کو منزل قاصد کجاست



از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد — هیئت ذرات تن سوی تو سر در هواست
نام و ندای وطن در همه جا شد بلند — غفلت ایرانیان در وطن جان چراست
نرگس جماش تو بسکه فریب آور است — زاهد عصر اینزمان دیده او بی حیاست
چین تبامل ز می دیده و چشم مرا — آن بعرض زعفران چهر این از حناست
خدمت شایان چه شد با همه مردانگی — زاری ما هم ریاست گرچه بحکم خداست
رشته باریک او در شب تاریک ما — موجب سرگشتگی لایق پندار ماست
شیر و پنیر و کره نیست نصیب تره — می نخرد کشک ما مشتری دوغ و ماست
رقص سهی قامتان با خم ابروی دوست — نزد دل افتادگان با اثر خوش نماست
صبح و نهار و عشا وقت غروب و سحر — دل بهوای وطن همچو که و کهرباست
دم بولای وطن چون زدی ای مؤتمن — سر سر کی نشمری زانکه وجودش طلاست
مرغ قفس آشنا کی رود از خاطرش — آرزوی آشیان بلبل اگر با میناست

مرغیست از هندوستان

عهد درست و وفا از طرف جد و جهد — لازمه زندگی است فسخ عزائم جداست
رفته بیکبارگی علم و هنر از وطن — کرده به (ژرمن) مکان در کف (ایتالیا) ست

طلعت شوق آوران اینهمه شوخی مکن
مالک هر دو سرا خالق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من و تست — هر چه باشد بجهان زیر ردای من و تست
بخدا اگر بخدا کشف حجابات کنی — دانش و بینش حق هم بخدای من و تست
هستی عکس در آئینه نه چون هستی ماست — ما همه یک نه دوئی بلکه جدای من و تست
نور یک نقطه یکی همچو در اعداد که یک — هر عدد کثرت و هر یک بفدای من و تست
سد موهوم و خرافات مکش پیش خرد — کوه امکان پر از آوازه ندای من و تست
کوه را بشکن و مشکن دل ما را که کسان — میشناسند صدا را که صدای من و تست

راست بر فرق نهادی کله فقر و فنا
طلعت اقلیم جهان پست و گدای من گشت

سخنوری چو من امروز لاابالی نیست — دلی بسوی سخن راه انتحالی نیست
بشهربند تنم کاروان عشق آمد — میا بخانهٔ ما زانکه خانه خالی نیست
حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار — که هر چه مینگرم کس در آن حوالی نیست
بروزنامهٔ ملت گذارشات وطن — دمی نخواند کش از گریه ام مجالی نیست
مضاف لای نگر چشمه سار ایران را — که آب جوی مرا آب جوز لالی نیست
بشام زلف چه آن ماه خود نما دیدم — که در بساطت بدرش غم از هلالی نیست
بگفتم آینه داری دهر را بنگر — که یک کمال در او ایمن از زوالی نیست
خود او خراب و خود آباد میکنم چکنم — جز آنکه تن تقضا در وهم خیالی نیست
گر از رقیب گریزم ز من گریزد یار — جهان تهی ز خلا لوش انتقالی نیست
بجیرتم که با این چشمهای اشک اگین — برای دیدن رویش مرا مجالی نیست

خلاف طلعت آزاد و واعظان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعتدالی نیست

خرم تر از بهار جمالت بهار نیست — عاشق تر از هزار تو چندین هزار نیست
دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو — آهو مگیر زانکه دلم را قرار نیست
ما را حکایتی است بدوران آن عزیز — خوار گلی شدیم که عمخوار خار نیست
دل در کف تو دادم و رفت از کفم قرار — سیماب را بر آتش هر گز قرار نیست
دزوان خانه کن بوطن بسکه دیده ام — هیچم تمیز شیخ شریعت شعار نیست
از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز — چندان جفا نمود که آن را شمار نیست
ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف — ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست

سفر کسی از انجمن بستن

بیراهه رفتن

با مردگان گور وطن زندگی مکن — مردان ... وطن را ...

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
درجایش آب صابی و برخوان نقارت نیست

غم شراب کم از غصه های عالم نیست — ز دست ساقی ممسک شراب بهم نیست
شراب کهنه و یار قدیم وگر ما به — نکو تر است نو نو برای ما کم نیست
زره رسیدن و تا بین یار نو دادن — نه کار ماست که هر کس رفیق و محرم نیست
مباد انکه تمیز از میانه برداری — که موی بافته زنجیری است محکم نیست
زمار سازی جادوگران نیتر سم — که همچو مار دو زلفت بکام او سم نیست
بزیر چرخ کهن کیفر نمی بینم — که از جهان جهان خسته جان درهم نیست
بیای جان روم انجا زما سوی گذرم — که راه اصلی من سبب و عظیم نیست
ز رفته ها که تو در چشم جادوان داری — نظیر آن بجهان نزد خان ملکم نیست
مبند دل به بتی کو بهر کسی شد یار — بدر بسوز بتن جامه که مبرم نیست
بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل — جواب داد که عاشق بحرف نرم نیست

بهم نشینی خوبان و نازک اندامان
کسی چه طلعت بیدل حریص و معرم نیست

ببین بطرۀ پر پیچ و تاب مشکینت — چه میکند بدل عاشقان مسکینت
ولی که مهره شطرنج شطرنج آمد — پیاده میرود اندر بساط فرزینت
بگو هر آنچه بدل میل گفتگو داری — جنون ما بفزاید جنون شیرینت
دلا بزلف وی آشفته دیدهٔ خوابی — که عاجز است به تعبیرش این سیرینت
مصوری است خیالت جنین اشکم را — بدیده چون بصدف در برای آذینت
تو مایل دل غمگین و چشم گریانی — چه حکمت است در این رای مصلحت بینت

نان تهی

جام گر معروف که در تهران بود
٣٤ محکم

رو ٤ و بزرگ

خوش و خرم
سخن زنگبار

آینه

توشاه کشور حسنی که صورت اشیاء / دو اسبه از عدم آید برای تمکینت

زمین شوره زند جرعه لبت بمکی / بخورد و جای نمک لاله داد و نسرینت

شکسته باخم و پهلوان عشقت را / سبک سری نکنم با هوای سنگینت

طراوتی که در این زندگی همی بینم / بگلشن از ستم باغبان و گلچینت

خوشم که خسته و بیمار گشته‌ام طلعت / به بوی آنکه شود یار شمع بالینت

این قفس تنگ مرا جای پرافشاندن نیست / ز آشیان دورم و شوقم بنوا خواندن نیست

باشش در بند اسیری که به بند است اسیر / از تو صیاد دگر اینهمه رنجاندن نیست

باش آسوده که فرسوده دل از کنج قفس / آرزومند رها کردن و پراندن نیست

نشنوم شورش غوغای هم آوازان / کاین دل خون شده را طاقت شوراندن نیست

اثر از آه ندیدم که به بال و پر من / آتشین است ولی نیروی سوزاندن نیست

میکند نرفیقانم وگویا سببی / غیر فریاد و فغانم بگریزاندن نیست

بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشدم / زار و درمانده ام و چاره بدر راندن نیست

آتش حسرتم از دل نه نشاندی صیاد / چون ترا بهره از آن شراره بنشاندن نیست

طلعت آباد مکن خانه ویران وطنی / کش به بنیان و بقا مرتبه ماندن نیست

رفتم به بستان تا ترا بینم ندیدم عاقبت / پس حالتم افسرده شد یک گل نچیدم عاقبت

دادم فریب خود بسی در وعدهٔ دیدار تو / با اینهمه سوداگری سودی ندیدم عاقبت

صیاد دام افگن مکن آهنگ صید من که من / از گوشه بام هوس بگسیر پریدم عاقبت

بود آنچه از بازار او سرمایه هستی مرا / بر تار مویش جمله را دادم خریدم عاقبت

اندر بیابان طلب جستم نشان روی او / تا چون غلامان بر درش منزل گزیدم عاقبت



دیدم ندارد حاصلی این آشنایی با کسان
از جاهلان بوالهوس یکسان بریدم عاقبت

در عالم آوارگی با حالت بیچارگی
دل دادمش یکبارگی گنجی خریدم عاقبت

با تار مویش چو بدلم بستم گسستم از جهان
آخر سراپایی از او گشتم طپیدم عاقبت

تا با غمش گشتم قرین شادم که چون آزادگان
از بند غمهای دگر یکسر جهیدم عاقبت

حرفی شنیدن بایزدن دیگر ندارم آرزو
تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت

دیشب بنام ایزد که چون جانانه شد همراز من
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت

آتش فتد در آشیان زنیخانه سوزان وطن
عنقا صفت زین مردمان لرزان رمیدم عاقبت

زان یار شیرین کار من در وقت گفتار و سخن
چون کاسهٔ حلوایان پر شد لویدم عاقبت

آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او
من همچو مجنون پیرهن بر تن دریدم عاقبت

طلعت بدین دستور را و مشکلت شود کاورم
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من پور جعفر است
غمگسار من یار اکبر است

شانه میزند زلف خویش را
کلبه ام کنون پر ز عنبر است

من که جان و دل دادمش نکو
از چه دل ترا جای دیگر است

خشک لب مرا روز و شب نگر
لب ز می ترا تا سحر تر است

ساقیا بیا خیز و ده مرا
باده که از تاک خلّر است

ژاله جای و تن خورده در چمن
مرغ نغمه زن زان نواگر است

این جوان مدکو محمد است
نام نامیش زیب دفتر است

آن پسر اگر زاهل رشت نیست
بذل او چرا از جعفر است

دل بوصل او شاد و خرم است
دیده از رخش بس منور است

جای پای وی دیدگان من
توتیا یشان خاک اندر است

شراب فرانک



قامتش سهی چهره اش سلی — ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است
یک فلور بدین رنگ و بو مجو — گل نبزد وی بید بی بر است
کار و بار دل گشته چو نو طن — بسکه اجنبی اندر او در است
هر زمان برون میرود ز راه — وز سمنبران اندر آذر است
سینه پر شرر دیده اشکبار — مهر و شور شان در دلُ سر است
عشق را بدل چون نهان کنم — کاین مثال پشم او چه اخگر است
مژده وصال داد و می طپد — دل که گوییا خود کبوتر است
ز ابر اشکبار در میان باغ — لاله از مطر رشک ساغر است
در ختا و چین غیر ترک من — دلربا تری کی میسر است
ماه عارضش شمع انجمن — زلف بر رخش دود مجمر است
او ببزم جان شاهد است و بس — هم برزم دل میر لشکر است

شهره شد بعشق طلعت عاقبت
بسکه مایل آن سمنبر است

ردیف ثاء

طرهٔ مشکبار یار روزگار ما کرده تار عبث — غمزهٔ جان ستان وی میشود بدل رهسپار عبث
تا دلم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی — نکند سیر گلشن میل گشتن لاله زار عبث
بی سبب یار مه جبین از من حزین رخ نمی نهان — هر زمان میکنی چرا خشم ای نگار اشکبار عبث
یک چشمت قید بن صالف انحشم دگر ابن مصعب دبیر — زاند و شد ناقه دلم پی و از ستم پاره پار عبث
میدهد پیرهن تو بوی یوسف گمشده من — میبرد عشوه های تو از دل حزین اختیار عبث
ای صبا گو به بلبلان یک گل شما وفا نکند — برگ گل باد میبرد میرود بدل نوک خار عبث
عاشق گفتگوی تو گشتم ای صنم باز کن لبی — نکنی راز من ولی ایمه بخدا آشکار عبث



چاره دردنمای توطبیب دردلی دوا — ازسرخسته حزین پای نازنین برمدار عبث
ای پسر بخیز زما عاشق فلانی شدی چرا — ترسمت اینزمان شوی نزد همراهان شرمسار عبث
صفحه دل دوستان نام توبرا ونقش کرده اند — که دل بردم وگر اینقدر نشد بیقرار عبث
منتظر برسر رهی شاید نگهی برمن افکند — یار من برفت ومیکشم در رهش یقین انتظار عبث
قامت یارم ازعدم زقدم چو برعرصه جود — نشود جلوه گر دگر سرو نورس جویبار عبث
مدعی سرزنش بما میکند اگر درعشق نگار — گو مکن منع که شد سعی تو دراین کار و بار عبث

تو اگر یار طلعتی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بیقرار عبث

ذوقم بهانه گشته باعث — شوقم بترانه گشته باعث
فریاد من و فغان بلبل — بر یک لفسانه گشته باعث
بی مهری یار با من زار — استاد زمانه گشته باعث
روزم شده تار تار زلفش — در آه شبانه گشته باعث
ایمرغ شکنج دام گیسو — این شهوت دانه گشته باعث
بر روی دل من تبارک الله — تا قد چمانه گشته باعث

خمیازه آرزوی طلعت
مخمور یگانه گشته باعث

خال نهادی بشکل های مثلث — چهر تو دارد کنون غزای مثلث
حالت دل درمیان زلف چلیپا — پادری است و کلیسای مثلث
دی بپرسیدم زشکل شیخ چه دیدم — فوته بسر دربرش ردای مثلث
ساقیم آور پیاله های صبوحی — تا که بنوشم باصفای مثلث
پهن و درازی و ته سه بعد تاکن — تا برهی ازغم غنای مثلث

راه منجم مثلثات فلک زد | شد بر وجش از اقرای مثلث
گشته نهان از ستارگی و شامت | کوکب بختم در انزوای مثلث
هرکه میان من و نگار نشیند | هست نماینده لوای مثلث

طلعت اگر هشت و چار جوی نبودی
لب نگشودی بحرف ثنای مثلث

ردیف جیم

اندروی گفت با سروی سرین عاج | که هجران صبر ما را کرده تاراج
دلم مرغ شب آویز دو زلفت | ترا دل صید صید باز دراج
تو ز استغنای خود گردیده مغرور | منم اندر هوای وصل محتاج
همی روی ترا جویم شب و روز | که بینم کدخدائی خانه چون حاج
مگس ران از سر خوان تو خسرو | نگهبان بر سر کوی تو لیلاج
بدین شوکت ندانم کی کنی یاد | کسی را کو دو چشمش شد بره کاج
ندانم با که گویم کز تغافل | نمودی روز ما را چون شب داج
گدا از الطاف تو کوس شهی زد | که از شاهان سراسر برده باج

بنه طلعت سر اندر پای آن ماه
که پایش بر سر عاشق به از تاج

ردیف حاء

ساقی بیار یکدو سه جام علی الصباح | کز قول بوعلی است بمیخوارگان مباح
دایم ز دردهای نهانم در آخ آخ | بین اشک چشم و آه دل از سینه آخ آخ
ای شاه دل شکار کمند افکنی مکن | در راه دل که هیچ نباشد در آن صلاح
از انفعال بدر و هلالی شد است مه | گه در محاق و گاه در ابر سیه اجاح

ایرانیان بفارسیان مقیم هند — پیوند دوستی بدرستی کن از نجاح

بعد از هزار و سیصد و چل بخیال شد — ظاهر ز عدل شاه رضا رایت فلاح

باران رحمت آمد و باد سحر وزید — زان آب و خاک آتشم افتاد در جناح

در باغ دل گلی است که در رنگ و بو نخست — با بلبلان یکی دل و یکرو کند نکاح

طلعت دوباره گشت جوانها در وطن
عقدی ز بحر طبع بیار از پی وشاح

ردیف خاء

بد استان من و روزگار این تاریخ — ببین دو از ره انصاف بگذر از توبیخ

فلک بگزلک غم جسم من کند تشریح — چو هیچ چاره ندارم از آن کنم تبریخ[1]

اگر نجات بیابم ز زهر تا ان غمت — روم بمصر و حلب یا بگوشهٔ ذاذیخ[2]

شراب ساقی و مضراب مطربان یارا — خراب کرده و یکباره میکند از بیخ

اسیر رنگ فلاطون خم گردونم — بزعفرانی رنگ و بصورت زرنیخ

چه غافل است گر این بنده ارادت کیش — طناب خیمه خود ار نکو نکو بد میخ

نظر بعلم ارو پایان ندارد شیخ — هنوز از پی مسواک میتراشد سیخ

چرا بخانه بیچارگان زند آتش — برای گرده نانی که میکند تطبیخ

بغیر خار ریا در دو گل طلعت یار
مگر ز تربیت باغبان شود تسلیخ[3]

[1] فروتنی
[2] دهی بمصر
[3] از خار پاک شدن

ردیف دال

معشوقه زنش سومه رخسار نشانداد — عاشق یکی لحظه ز کف نقد روان داد

میداد بدستک ساقی جام بحریفان — بر عاشق بیچاره خود رطل گران داد

چون بوسه زدم بر لب آن یار وفادار — افزود مرا عمر که آب حیوان داد



آن آب دهان داده نشان ز آب حیاتم
وان سبزه خطش خبر از باغ جنان داد

در چاه زنخدانش اگر دل ز کف افتد
دیگر بکسی ز و نتوان نام و نشان داد

بلبل بچمن در بر گل ناله کند باز
این ناله او آگهی از درد نهان داد

این خاتم دل در کف صد اهرمن افتاد
تا تکیه بر این ملک جم و دور زمان داد

ساقی فلک قسمتم از جام بلا کرد
جز آن طلبیدن نه پسندید و همان داد

گشتم چه خیالی زد و چشمان غزالش
ابروش دو صد تیر بقلب نگران داد

گر بگذردم ساقی و قصد لبش آرم
خواهد زد و یا قوت مرا قوت جان داد

دیشب طرب انگیز صبا از سر زلفش
آورد نسیمی خوش و تیری بکمان داد

در وقت سحر دلبرم از در بدر آمد
نوعی که تو گوئی بتن مرده روان داد

بدبسته زنجیر فراق ایندل طلعت
آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که بگذرم از غمت راحت نصیب ما نشد
گفتا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد

گفتم بوصلت کی رسم ای یار پر مهر و وفا
گفتا که با مائی ولی چشم دلت بینا نشد

گفتم بجلوه‌گاه جان روزی بظاهر اندری
گفتا که نور دیده بر دیده پیدا نشد

گفتم جمال جانفزا باشد که بنمائی بما
گفتا گرفتار منی خالی دلت از ما نشد

گفتم که ای آرام دل من بیقرارم ز آرزو
گفتا کجا یابی مرا کاین جا دوئی را جا نشد

گفتم ببین محرومیم کز اشک افتادم بیم
گفتا نیابد در کسی تا غرقه در دریا نشد

گفتم که اندر عاشقی کارم برسوائی کشید
گفتا نخوانند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد

گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد بلب
گفتا جز این چیز دگر محبوب آن یکتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود دشت تا بحر
گفتا که وامق آن بود کو فارغ از عذرا نشد



عقدهٔ مشکل دل جز تو کسی وا نکند — هم مگر تا بمقراعو رما جا بکند
دختر بالغه کو بهر شوهر دارد — دل بما در ندهد رو سوی بابا نکند
منع مجنون مکن ای عاشق و سر کن سخنی — ز عشق لیلی که جز او هیچ تمنا نکند
بهر حیرانی و بدبختی ابنا وطن — چارهٔ انجمن و مجلس شوری بکند
پسر بد سیری راکه پدر خوانده حسن — هشته اسمی که بما کشف مسمی بکند
پادشه فربه و گردیده رعیت لاغر — از چه اندیشه عدو خوان تو یغما نکند
موش بسیار و رانبار چرا گربه بست — خویشتن را پیکی موش مهیا بکند
پاسبان این گله سگ لایق ندارد که اگر — گله را گرگ برد خسبد و دعوا نکند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
هر که زنجیر سر زلف تو پیدا نکند

نهفته عشق من از نالهٔ شبانه عیان شد — کشیده قامتم از بار غم بسان کمان شد
بسی عجب که چه خواهان خاطرت گشتم — بهار شادیم از بیوفائی تو خزان شد
کنی بوعده گرم شاد برخلاف چرائی — در انتظار وصالت روان ز جسم روان شد
ندیده که چسان همچو عمر میگذرانم — هزار همچو منی جان نثار چون تو جوان شد
مدام بر سر هر رهگذر نشان تو جویم — نه آمدی تو و نی نفحهٔ مراد وزان شد
جواب نامهٔ ما دیر دیر میآرد — روان بکوی تو هر قاصدیکه از بر جان شد

مسافری که بکویت مکان گزید چه طلعت
بسان برگ رزان رنگ وی ز باد خزان شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد — چمن مکان هزاران مست شیدا شد
جهان پیر جوان گشت و قیس اندر دشت — فکار مانده و مجنون روی لیلا شد
کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق — چه وامقند که محو عذار عذرا شد

فضای باغ پر آید ز ناله مرغان … وصال ویس بر آیین ماه سیما شد
به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی … ببین که نور رخش یار نخل موسی شد
عزیز مصر در آخر بوصل تن در داد … بر آسمان حقیقت رخ زلیخا شد
تمام شیوه معشوق دلربائی بود … که تیر غمزهٔ او ناوک دل ما شد
برفت از تن فرهاد جان شیرین نیش … برای خاطر شیرین قرین خارا شد
بشامگاه عدم گشت شمع او روشن … که ماسوی همه پروانه وار پیدا شد
ز بحر عشق چه نوشید قطره بلبل … هزار ناله برآورد و بی سر و پا شد
گذار محمل لیلا بخاک تو به فتاد … بداد جان چو جواب سلام اصغا شد
کسی که جام محبت چشید از کف او … بکام او همه تلخی دهر حلوا شد
ز بیوفائی ایام کشته گشت شهی … که زنده از نفسش جان صد مسیحا شد

پس از هزار دگر سیصد است و سی چهار
که رفت از دل طلعت دوئی و یکتا شد

براین دهر فانی دلا دل مبند … که آیندگانش بر دن میروند
کسی را که پرورد خود می کشد … بزحمت دگر باره بارش کشند
به یکجو نیرزد سرای دو رنگ … که آرد زهر سو به بیکان گزند
همی گریم و گویم از درد و غم … که ای دیده بر هجر یاران مخند
بهار است و گل گریه اندر چمن … که گردون کند رایت کین بلند
خدایا تو باران رحمت فرست … بخوبان و پاکان دل مستمند
کرم دار ما را کرم کن نعم … مصون دار و محروس از هر گزند

از آن گیسوی تاب دار حبیب
شد امروز طلعت اسیر کمند

در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیدا شد — بو العجب در دل یاران طربی پیدا شد
مام ایام نکو فخر کند باب فلک — که مراورا خلف منتسبی پیدا شد
داده سلطان بتو فرمان لقب شاه زمان — کت ز الطاف شهنشه لقبی پیدا شد
طرهٔ زلف بدنبال دو چشمت گوئی — زد و استاره بیک مه ذنبی پیدا شد
طمع از دیدن رویت ببریدم ز وطن — ملک دل را چو تو سلطان نسبی پیدا شد
صولت السلطنه آن عدل قرین دادگرین — سوی وی بین که نکو حق طلبی پیدا شد
زد برابر و زپی عنف عدو گرگ رهی — لطف او را بهانه سببی پیدا شد
حاصل از تاک محبت نکند نادان می — هر کسی را سر تاکی عنبی پیدا شد
تا دعاگوی تو گشتیم با عدام عدو — در دل و جان حسودان لهبی پیدا شد
در خمار ند زکیناک و بتر پاک دچار — بیشتر باز دهان از وجبی پیدا شد

طلعت آنرا که بهر روز طلب میکردی
بیخبر در بر ما بهمه شبی پیدا شد

اندکی روی شما جانب ما بود و نبود — خبر از حالت ما نزد شما بود و نبود
شرق و غرب وطن از نغمهٔ مرغان چمن — محو دمات از اثر شور و نوا بود و نبود
در عجم افسر جم تخت کیان نیز دکیان — باشد اینها بغلط گو که خدا بود و نبود
پنجه در پنجه هم گر نشد از یک جهتی — کرده بود این همه در فقر و فنا بود و نبود
صافی باده اگر از تربیت ساقی ما — می نبودی ز دلم زنگ زدا بود و نبود

در خرامش بندی جلوه گر آن سرو روان
طلعت اینسان زپیش بیسر و پا بود و نبود

هیچ کس بیمدد حق بمقامی نرسد — هیچ ناخوانده الف با بکلامی نرسد



تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج / خود عیانست که هرگز لب بامی نرسد
دانه خال لبش دیدم و دام سر زلف / یا رب اینمرغ دلم باش بدامی نرسد
گر نباشد بمیان قاصد ما باد صبا / سوی ما بوی و بوی بانگ سلامی نرسد
این دعا در حق ساقی کنم ار باده دهد / درد و دردش بجهان دل جامی نرسد
من و ساقی و می و مطرب و معشوق خوشیم / تا زمانی که ز در زاهد خامی نرسد

هست رنجوری طلعت همه از خوردن غم
غمش این بس که جوابی ز سلامی نرسد

نغمهٔ نی صفت آهنگ نوا خواهم کرد / گوش گردون کر ازین بانگ صدا خواهم کرد
گفت رندی که اگر آن صنم هرزه درای / بینم او را ببرش جا بهمه جا خواهم کرد
گفتم عنقا نشود صید کبوتر هرگز / گفت عنقا چه عجب صید هما خواهم کرد
باز گفتم طمع خام خیالی است محال / گفت خامش که چو او نیز ترا خواهم کرد
دی ببازار بکردار عروسان لوند / شکوه میکرد نهان من ببلا خواهم کرد
لوطیان چون بغلط کفش مرا دزدیدند / بعد ازین کار کذا کیسه بپا خواهم کرد

سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گوئی
دین دیرینه خود نیز ادا خواهم کرد

ایمان ز کفر زلف تو بر باد میرود / ایمان نه بلکه هرچه مرا یاد میرود
دور از دو دیده گشتی و نزدیکتر بدل / شیرین کجا ز خاطر فرهاد میرود
مشهور این لطیفه و من بر خلاف آن / کان کس که شد ز دیده هم از یاد میرود
بر پیر دهر گر گذری گوئی ای صنم / نگیر و زیا شبیش ز میلاد میرود
از دیده دور منزل و نزدیک بر دلی / بر هر دو از تو داد که بیداد میرود
هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم / جز مهر عارضت همه از یاد میرود

ای دوست من بنیم تو می گر زنم رگی
کاندم دمت ز نشتر قضا دمیرود

جانم ببی ز هستی تو میشود قوی
جسمم ز بودن تو ز بنیاد میرود

صیدی که طلعت ار تو زدامش رها کنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد
وافقان ره انصاف ترا راهی کرد

هرکه او جا بسر کوی تو نشناخته کرد
در شناسائی تو ترک دل آگاهی کرد

نیست یکجو ثمر از عارض گندم گونش
فکر شور و هوسش زنگ مرا کاهی کرد

با دلم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد
آنچه قلاب ستم با دهن ماهی کرد

هرچه نزدیک شدم افزونتر شد
رشته بخت من افسوس چه کوتاهی کرد

باز شد چشم من ای دزد دغل باز برو
همتم باز بر این قافله همراهی کرد

عزم ثابت بدل بوالهوسان راسخ نیست
کارگشا نه بعزم این دل من ماهی کرد

گشته در کار کفیل آنکه با تمغان نظر
کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد

وطن و خانه و همسایه و ابنای وطن
ایمن از تربیت رای رضا شاهی کرد

بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم
شد خریدار و دلم میل وطنخواهی کرد

هرکه درباره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریا میل ز للهی کرد

از بلبل اینباغ هنر یاد بگیرید
گر گل نبود بوی گل از باد بگیرید

در اول نوروز و بهارا ز چه بهندام
یاران بخدا دامن صیاد بگیرید

ای خسرو دلداده شیرین برقیبان
برگو خبر از تلخی فرهاد بگیرید

ای ملت بیچاره آواره ز بیداد
از داغ وطن خود علم داد بگیرید

از احمد و محمود و تقی قاسم و جعفر
این ماست ببندد جلو باد بگیرید

این بچه همی از لله ترسد نه ز لولو — بازش ز شکنج غم او شاد بگیرید
بپیچد بعروس گل اگر زاغ چه بلبل — زنهار عروس از بر داماد بگیرید
تا در بدری خون جگری نشود باز — این رنگ نو از رنگ ستبداد بگیرید
ببیند دغل بازی نرّاد و ز دستش — خود مهره حریفانه ز نرّاد بگیرید
ما طاقت افسانه فرسوده نداریم — راه سخن واعظ معتاد بگیرید

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و بهزاد بگیرید

به پیش گل بعبث بلبل از خروش میزد — ز خار خار چه دیگ گلاب جوش میزد
نیامدی ز خرابات کس بمیخانه — اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش میزد
بتار تاریکی تار زخمه مطرب — ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش میزد
نداشت ساقی اگر قصد دلربائی من — خلل ز باده عشقش بجان و هوش میزد
نبودی ار تو شبان گرگ خویش پیش بنشید — ویا که گربه دم از همسری بموش میزد
ز خم ابروی ار چشم دل نترسیدی — مهابت تو شبیخون بملک گوش میزد
نساختی قلم از سر قدم بدانائی — پی سکندر و دارا و داریوش میزد
کسی ز قاعد ایران نداشتی فریاد — بتازیانه بیداد اگر نه اوش میزد
نبودی ار چه تو گندم نما ببازاری — کسی قدم در دکان جو فروش میزد
نبسته بود در این عهد اگر در آتش — ره اینچنین بجهان یک خلوش نوش میزد

نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطرّهٔ تو گهی دست خود بدوش میزد

رخ رنگین تو گیتی گل ندارد — بلحن آیین تو بلبل ندارد
بخو شد ساقیا بی می دل ما — می بی شیشه هم قلقل ندارد



پس از گل جانب سنبل نظر کن — که رنگ و بوی آنکا گل ندارد
فکنده از زلف مشکین سایه بر رود — چه تو گل سایه از سنبل ندارد
لب و دندان تو از خوردن پان — بخون رنگست و این تنبل ندارد
گر از بابل هزار افسونگر آید — بمیدان چون تو یک ببل ندارد

بکوی یار دیدم عاشقان را
چه طلعت عاشقی دل مل ندارد

پر نو بلبل نوروز بر کرد — روانشد بیضه افکن زاغک برد
پس از سالی گذشت از برج ماهی — بره گر آمد آن شاه جهان گرد
درختان زشتره و شلوار رنگین — بدل کرده بسبزی جامه زرد
بعهد شاه داد استان ایران — همیدون تازه شد دیباچه ورد
رضا راعی العباد کشور جم — که درد و گرگ و طرار است از او طرد
الاله لاله عباسی و شب بو — برنگ و بو مرا بیهوشی آورد
تو گوئی چیده از دست طبیعت — ز غنچه گرد بلبل مهره نرد
چو این عید از نیاکان قدیمست — مبارکباد عجم را از زن و مرد
چه بلبل جفت گل شد در گلستان — چرا من باشم از جانان خود فرد
بهند آمد ز ایران طبلی گرم — از آن شد ناله های طوطیان سرد
مبارک جشن نوروزی گل باد — که بلبلرا از دل بیرون برد گرد
جهان خرم شد از اقبال نوروز — به ادبار خزان تا کرده ناورد
ز برگ اینک درختان زره بافت — نماید صنعت داودی از سرد
بر بستان آی مالامال بنگر — زمین را از نبات و عجم از عرد
همی آواز مرغان خوش الحان — طرب آرد چه آرد در گلو غژرد

ژُرّه
گرداندن آواز در گلو

از

از این آهنگم آمد در دل آهنگ | که فردا ازمی بناشم نی زدی چرد[1]

بیاران آشنائیهای طلعت
چه بلبل با گل آمد ساده و صرد[2]

بزم ما گلشن و چشم همگی روشن شد | چاکر اقبال بما گشت و ظفر توسن شد
تا که چشم دل ما قنسول ایرانرا دید | سینه شد چاک و براه نظرش روزن شد
بنده دیده دیدار پرستم که مرا | شادمان ساخته و هادی مستحسن شد
صبرها کرد بغم ایندل حسرت منزل | تا که سرشار زجام می مردافکن شد
من ندارم سر پیوند کس دیگر از آن | کز نگاهش خور و خواب و دل و دین از من شد
المان سان دهد انگونه دو چشمش فرمان | بسیاه مژه تا دل بردش این فن شد
زلف هندوش که از دوش برد با دبر وکنش | تارتار آیرویلان دل مرد و زن شد
در شب دوش که نامش شب یلدا است | آهم از سینه بماه فلکی خرمن شد

طلعت این رشته کسی بسته نگردن که همی
خود روانت ز پی وصل روان از تن شد

شاهد دعوی ما را نگرید | نزد خورشید سها را نگرید
شور عشاق حجازی و حصار | همه خواندیم نوا را نگرید
میدهد مژده دیدار بما | هاتف امروز نوا را نگرید
گو بعشاق شه ملک عجم | قنسول حضرت شا را نگرید

کار طلعت بنظام است امروز
ای مهان کار خدا را نگرید

اینخوش آنخلوت که غیری در میان ما نبود | بلکه نقشی در وجود جسم و جان ما نبود
او نهان ما و ما پنهان او او آشکار | هیچ کس واقف ز اسرار نهان ما نبود

[1] ورشته
[2] عالتصر



اینچنین مرغی که اندر چار دیوار قفس / گرده صیاد او هم آشیان ما نبود
ظن ما دائم چه در اصل عقاید محکم است / سابق و لاحق ولی مربوط شان ما نبود
ای مدائن دستگاهی کس در این ایوان نداشت / یا عدالت خانهٔ نوشیروان ما نبود
واعظان خود نام را دور روضه خوانها پیشواد / بهر این ویرانه گفتن روضه خوان ما نبود
اشک ما گردد روان بر یاد آن نوشین لبان / در وطن چون وی بتن نوشین روان ما نبود
این بیابان ایران چو جولانگاه شیران نر است / هرگز این رفتار ننگین در گمان ما نبود
منعمان در خواب غفلت مفلسان بیتاب شرم / لایق عز و شرف قد کمان ما نبود
گشت پر از خاک ایران چشم بدخواه وطن / سرمهٔ شایسته‌تر در اصفهان ما نبود
عرض سینه طول بازو خالی از علم و هنر / مصرفی در هیکل لاش کلان ما نبود
یک سیاستکار و آن یکعالم حیض و نفاس / زاین دو دیگر در میان جز استخوان ما نبود
با جهانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم / حاصلی در زندگانی جز زیان ما نبود
در دبستانهای دانش نزد استاد سبق / جز زبان پیزبانی در دهان ما نبود
چون که از ورزشگه تعلیم زور آمد پدید / غیر خواب و خور هنر در پهلوان ما نبود
کلهٔ ما گیج و دیج و کلهٔ ما پیچ و پوچ / خردلی غم در دل شیدا شبان ما نبود
برگها خوردیم از تنبول هندستان و هیچ / رنگ ثابت چون حنا در برگ پان ما نبود
خان ترکستان بد او با شوکت و شان و شکوه / لیک در نیزد انجنان خانی چه خان ما نبود
در نمایشگاه افغان هرچه ما کردیم سیر / در دلیری کس همال آن پتان ما نبود

ما خود ای طلعت بر دباب یان کردیم باز
ورنه گردون در پی سود و زیان ما نبود

یار پیمان شکنم خود سر پیوند ندارد / دل هجران وطنم خون شده و سر بند ندارد
بی گل روی تو بیمارم و بی قند لبانت / خاطر خسته هوس جز سوی گلقند ندارد



سایه سان گفت زپی تاکی و تا چند دوانی
گفتم از پی دومت تاکی و تا چند ندارد

از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد
این چه شهریست که هرگز در و دربند ندارد

با تلسکوب نظر بینت ای اختر تابان
عاشق وصل طلب هیچ و رصدبند ندارد

دل مجمر صفتم عود در او آه دمادم
عود سوزت به از این صندل و اسفند ندارد

نگرد خال سیه با سوی مصنوعی خالت
کس دگر فرصت دیدار شکرخند ندارد

هر که با بازوی قدرت نگرد جانب چشمت
نزد آن تیغ دو ابرو هنر و فند ندارد

منتعد نتواند که بهم یار ببیند
یکزمان با تو مرا زان دل خورسند ندارد

خون خورد مرد وطن بر سر و تاز ایران
خون خونین جگران عاشق دادند ندارد

طلعت آسان گذران در زمانه که زنی
کو ز دست آنچه رود رفته و مانند ندارد

سحر که نسر فلک جوجه زیر شهپر زد
بواژگونه طبق نقش بیضه زر زد

عروس پرده شب شد برون نقاب افکن
نثار خود به قفا برد و از افق سر زد

گرفت خون شفق در عروق ابن الصبح
برای تصفیه فضا چرخ نشتر زد

ببزخنگ حرون بسته زنگ زرین را
چه رایض فلکی زین به پشت اشقر زد

سپهر دون که خورد خون چه دید مهر اش
بر سم کینه کشانش بسینه خنجر زد

علی الصباح که نقاش این نگارستان
میان دایره بر نقطه رنگ احمر زد

شد از نظر چه مرا خط کهکشان پنهان
نشان صفر حسابش بزیر مسطر زد

من از خمار شب دوش سرگران بودم
که دلربای من آهسته حلقه بر در زد

ز جای جستم و جستم نشانی از پس در
که گیتی بخوابم نشر ریحان بر زد

که باز کن در اگر مرا خریداری
فروغ مشتریت دم بسعد اکبر زد

چه در گشادم و آمد ز خود برون رفتم
ز جلوه‌ای که به بنیانم اندر آذر زد

بکام خشک و بچشم ترم ترحم کرد
برویم آب همانا ز آب کوثر زد



ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم … که خاطرم ره آشوب شور محشر زد
هر آنشهی که رخش دید شد گدای درش … ز تخت شد بزمین پشت پا بافسر زد
چگویم آنکه نبودم من آنچه او بود … بدار هستیم آتش ز بانه نگسر زد
چنان نسیم خوشش بر مشام جان آمد … که طعنه بر عبقات گلاب عنبر زد

گشاد باد صبا تا نقاب گل بلبل
چه واعظان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت آمد بلبل ز دست گلچینان … ز بال و پر بسر گل نقاب و افسر زد
نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار … بباید این دم الفت بیار دیگر زد
افول کوکب بختم ببند گمان هرگز … که ساهری بعیافت شگون در اختر زد
چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه … که پایگاه جلالم ز شه فراتر زد
حسود حرف مرا در میان سرگرمی … ببرد در بر سردار و خان بیگلر زد
مرا رساند بخلوت سرا خوش بنشست … کلاه فکند و قبا هشت و لب بساغر زد
خمار گفت بساقی پی خمار شکن … که فلک بجز غمم در گناه لنگر زد
گرفت ساز طرب را بدلنوازی من … بنغمه طرز ستاهان و شور و شوشتر زد
من خراب چه ویرانه که در ایران … ز هر شکاف دلم صد نواد تندر زد
بدید یار گرامی چه اضطراب مرا … به بیقراری من طعنه ها و تسخر زد
هماره مرغ دلم در هوای خال لبش … ز بسکه گشت طپان دانه آتش بچاغر زد
نمود رفع غم آن فاعل علی الاطلاق … به نصب عین رقیبم علامت جر زد
در آمینانه یکی مطرب مقام آموز … ستا نهاد و نوائی بطرز چنبر زد
غمم هزار یکی شد ز بانگ نوشا نوش … صلا بعیش و نشاط و ندیم و نوکر زد
دو چشم صف شکنش بسته خیل مژگان را … دو ابروئیش دمه برد ذوالفقار حیدر زد

سحر و رتالی ط

چینه دان مرغ ط



خلیلم اوست بقربان او دل و جانم — نه آنکه دشنه بحلقوم پور هاجر زد
کشد بجانب خود بعد از این دلم زنهار — کمند زلف بگردن مثال چنبر زد
ستاره میشمرم بسم ستاره میریزم — زخم در آبله‌ها تا که دست اصغر زد
مرا اگیر بجرم وطن پرستیدن — پلیس رو که بحلقوم قلم کمیشنر زد
معاشش اگر نبود چون ره معاد روم — وطن فروش قدم در بساط کافر زد
پس از سماع نشاط آن زمان بخود گفتم — چه شد که پرتو مهر رسالت بجان مضطر زد
از این سؤال برآشفت و در تعجب شد — جواب داد و لب اندر مذاق شکر زد

که هست روز غدیر از چه بعثتم توأم
نبی بجشن علی دست بر کمر بر زد

بیاد خم غدیرم بیار خم ساقی — که عشق شاه ولایت بدل سراسر زد
ندیم صبر طلب چون ندید صبر آنجا — قدم بمصر و یا جانب سقوطر زد
براه مکه نبی ایستکه زد بنام علی — همی ندای معاشر رسول اطهر زد
علی بدست گرفت و صدا زد ایمردم — که این علی است وصی با صدای جهر زد
نه از هوا بولای علی رسول خدا — فسانه زد که به تبلیغ امر داور زد
بلند شد بجهان شهر چه بر منبر — زبان بنام که باب شبیر و شبر زد
بشهر علم نبی همان بجز علی درکو — علوم وی خط بطلان بزند و ساتر زد
بنرد علم حریفش همیشه آید مات — مهره بند سه تا را بقلب ششدر زد
بخاک معرکه دائم باتب آتشبار — بجز من خصماتند باد صرصر زد
بنازم آن ید و آن بازوی یداللهی — که تیغ تیز بساق عمرو و عنتر زد
فدای جان نبی کرد جان خود کانشب — سر از ارادت او بر فراز بستر زد
بتان شکست و حسان بتش بر درید برید — ز مشرکان دل و سر بر عدو و پیکر زد



گناهکاری طلعت مگر ببخشد حق
که دم بمدح شهی چون علیؑ صفدر زد

کاشکی وصل تو ام زود میسر میشد — دیده از دیدن روی تو منور میشد
ای گل گلشن خوبی که شگفتی بوفا — کاشش پیوسته دماغ از تو معطر میشد
خواستم تا تو برنجی شدم از بزم برون — دوش نامت بزبان بسکه مکرر میشد
کفر و اسلام بعشق تو مرا هر دو یکیست — گر چنین بود جهان زود مسخر میشد
بیشتر دیدن روی تو بخوابست و خیال — خوابم ایکاش درین باب معبّر میشد
چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل — نام من با دو صد و یازده منبر میشد
دی چو بر بحر روان برلب جو میدیدم — قدّ دلجوی تو در دیده مصوّر میشد
نامه دادم بکف قاصد و از آه دلم — آسمان تار و زمین ز اشک بصر تر میشد
خواستم شرح جفای تو مقدم نشود — بزبان ذکر وفای تو موخّر میشد
ای حسود از سخنت رفته اثر لاف مزن — شد زمانی که دل از غصه مکدّر میشد

گر بمی بود امید کرمش پرده گشا
طلعت این حوصله تنگی دو برابر میشد

یار من هر چه کند جز به نکویی نکند — بهوا و بهوس انچه تو گویی نکند
بنده همت آن مشرف صاحب نظرم — که بعیب دل ما مرتبه جویی نکند
انکه پیمانه کش کوزه و جامست و قدح — خم بهی در تو عبث چونکه سبویی نکند
عجبی نیست که در عالم غیرت دل ما — هوس روی گلی را که تو بویی نکند
تسلیت بخش دل ماست همین صبر و امید — کس چنین جامه قبا گرچه تشوی نکند
چون بمدحش نکنی قصد مراعات نظیر — میل هجو تو گرش قافیه گویی نکند
تو کلینه زن مقصود و مرام دگری — زاینعادت بتو رو بسکه دورویی نکند

نشئه



تشنه وصلی و با تنگی چشم آب برخ
اگر چه خود مالک این منبع و جوی نکند

گاهی یار سفر طلعت دیوانه منش
تا بهمراهی او در تک و پوی نکند

کاخ محبت روزن ندارد
دار هویت برزن ندارد

آنجا که سر زد برق تجلی
جز قلب عارف روشن ندارد

در گوهر دین کامل یقینم
کز مثقب شک سفتن ندارد

سوی حرم بین احرامیان را
کس در بکسوت سوزن ندارد

مهری که دارد چشمان مستش
کاری بکار چون زن ندارد

حرف شب دوش آمد فراموش
چون صحبت شب گفتن ندارد

از بس خیالت در دیده پر شد
دیگر مجال خفتن ندارد

راه خرابات از کس نجوییم
کاین راه رفته جستن ندارد

باغ وطن جو ای باغبانان
گل در دو رنگی رستن ندارد

آهسته گام ای مرتاض رایض
سر سوی نفس توسن ندارد

چون فتنه ساز صنعت گرما
ژاپان ندیده ژرمن ندارد

در خورد شیر و شمشیر ایران
جز پهلوی کس جوشن ندارد

بلدان ایران شد رشک بستان
طرار و شیخ و رهزن ندارد

در عدل و داد شه بین که گیتی
از ظلم و طغیان شیون ندارد

طلعت بگوی جانانه هشر گز
بیم از سگان بهوزن ندارد

این جذبه ما را آن سو دواند
دائم هراسان در کوکشاند

روز جدائی در برد باره
من کی توانم گر او تواند



زابروی اقرن بر وجه احسن / خواهم دو باره ابرو لگاند
خورشید عالم سر زد که چشم / اشک دمادم بر رو چکاند
در آب چشم قدش نماید / سرو است و قامت در جو چماند
ای بی ادب رو ترک لبش گو / کاین نخل خرما را سو رماند
دارد نشان شرم از رقیبان / بر دامن ما گر خوی رساند
پر سازد عالم از مشک و عنبر / با شانه هر جا گیسو فشاند

بر بام گردون طلعت بیادش
فریاد و بانگ یا هو رساند

ندانم وفاداران کجایند / زما بیگانه با کی آشنایند
بباغ آمد مگر شاهین ظالم / که گنجشگان و مرغان بینوایند
خوشا بر حال آن صحرانشینان / که با مجنون عشقش آشنایند
ببر باد صبا پیغام ما را / بیارانی که در بند بلایند
ولی خواهم روی اول بجائی / که خوبان تار گیسو میگشایند
پس انگه عاشقان را کن خبردار / که معشوقان بعاشق می نپایند
بشارت بر میخواران که فردا / در میخانه را برمیگشایند
بگو کان شاهدان مجلس آرا / بتن چون جان شیرین اندر آیند
همان به کز وطن بخشان گریزیم / که در بند خرابیهای مایند
هواداران ناموس وطن را / شوم قربان که غیرت آشنایند
بهر ره قاصدان کوی جانان / مرا در کاروان رشک درآیند
اسیرم نغمهٔ این مطربان را / چه بر میل دل من می‌سرایند
دلم هر شب بعشق افسانه خواهد / ببین افسانه خوانان در چه رایند

می و مطرب بر شاهد پرستان | بکار غم ستانی ایند و تایند
چه آهنگ نشاط آرند خوبان | همه در دلربائی خوش ادایند
سر و کارم چه افتد با رقیبان | گریزم چون بکار ما بیایند
ندیدی عادت اهل زمان را | که هردم همره باد صبا یند
بجان باز وطن گشتم فدائی | نه من تنها که چون من صد فدایند

بریدم طلعت آخر دل ز دونان
چه دانستم سپهر قهقرایند

دوباره در برم این دل بهانه میگیرد | بسان مرغ خراب آشیانه میگیرد
بیاد وصل تو دارد هوای آزادی | دم از درون قفس در ترانه میگیرد
بشوق هموطنان دارم آرزوی وطن | هنوز پر به تقاضای لانه میگیرد
دلی که مخزن مهر پریرخان آمد | ز تندآه کلید خزانه میگیرد
حدیث جور و جفایت بناکسان گفتم | که غیرتم بوفای تو شانه میگیرد
خطا است گرد ذقن یا چه من سیه کاری | برای بوسه گناهم که چانه میگیرد
برای خسته دلان ترک خسته میخوانم | گلو بشعبهٔ اسر خانه خانه میگیرد
کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش آمد | بتیرهای شرر دل کمانه میگیرد

ز کید اهل زمان طلعت الامان گوید
سراغ مردم دور از زمانه میگیرد

ز چشم مست تو دائم خمار میریزد | ندانم از چه و بهر چه کار میریزد
میان ما و تو پوشیده هرچه بود اکنون | به پشت دایره حلقه دار میریزد
بروی و موی تو آشفته ام که می بینم | صبا بروی تو مشک تتار میریزد
کجا وطن کنم از این وطن خرابیها | که برگ و شاخ طرب در بهار میریزد

کشیده ابر فتن روی آسمان وطن — بجای ریزش باران شرار میریزد
چه نقش میزند این خامهٔ ستمکاران — که رنگ باغ وطن چون مزار میریزد
بدست باد صبا زلف داده کاینسان — زگوشهای دل من قرار میریزد
رقیب رفت و دل از تیرگی مبرا شد — بیا که از رخ زردم غبار میریزد

مجاور حرم یار تا شدی طلعت
فرشته‌ات بسر از گل نثار میریزد

عرق آمد برخت نرخ گلاب ارزان شد — نه عجب گر گل از این ژاله همی ارزان شد
وصف سیمین ذقنت کرده بسیاب کسی — کاینچنین گشت گریزان و بکف لرزان شد
ماه من خیز که ماه رمضان می آید — ساز جشنی و نشاطی که مه شعبان شد
می بیاور که بود روز کلوخ اندازان — دههٔ آخر ماه آمد و برغبدان شد
غصهٔ ثروت دنیا نخورم زانکه زسر — هوشم از حصهٔ گم گشته آمد کاشان شد
چون ستمکار خورد رونق بجهان کی سازم — که جز ادادن او همچو شه نعمان شد
هرکه شد نابغهٔ دهر خورد خون جگر — در بمهید سخن نابغهٔ ذبیان شد
بی نوا گشتم و با چرخ و فلک بستیزم — که بر این خوان خسیسان نتوان مهمان شد
نه آه من زار است برخسار تو یا — گیسویت از اثر باد صبا لرزان شد
چه شنیدی و چه دیدی زمن ای شوخ پسر — که زبانت با ثر وقت سخن سوهان شد

بود طلعت بخرابات مغان جای گزین
کاینزمان لایق همصحبتی جانا نشد

جان از پی رنج نان نیرزد — نان نیز برنج جان نیرزد
آن فقر و سعادت همای — با خوردن استخوان نیرزد
با فیوهٔ یک سگ شکاری — صد صید ز آهوان نیرزد

رفتن ببهشت جاودانی — با منت این و آن نیرزد
گر گوی شوی بدست شاهان — وان زحمت صولجان نیرزد
مهمان شوی ار بشبی فلکرا — آن رنجش میزبان نیرزد
شیرازی اگر کند فتوت — با زخم سر زبان نیرزد
گنجی که بسرزنش ستانی — با ننه که برایگان نیرزد
تیری به نشانه گر نشانی — خم گشتن چون کمان نیرزد
سوری که قرین سوگواریست — با مردم این جهان نیرزد
بحث سخنان اهل دانش — با چون من هیچمدان نیرزد
باران کرامت خسیسان — با لغزش ناودان نیرزد
آخوندی جاهلان امروز — با مسند لک کلان نیرزد
این شادی و خرمی پر پوچ — در کشمکش زمان نیرزد
رفتن بدیار خوبرویان — دیدن ره خاوران نیرزد
بنوشتن خط بپای مردی — از رنج سر بنان نیرزد
گفتن بسزای بندگی شعر — خوردن می ارغوان نیرزد
هنداست نه یزد و شعر خواندن — طلعت بر هندوان نیرزد

ردیف ذال

تو معاذ من و دلرا سر کوی تو ملاذ — زین دو بهتر ز برای من و دل هست معاذ
نافذ الحکم من از ناوک مژگان دراز — به نشان دل ما داده نشان راه نفاذ
رویخاک از اثر گریهٔ من شد نمناک — چشم از اندوه وطن رو زمرا کرده رذاذ
خط بدور رخش در شکرستان مور است — یا سواران فرود آمده بر گرد وجاذ

بار نیزه
آنگاه



نیست در مرده دلان حُبِّ وطن را اثری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رقص حوران بر کوران بنود هیچ لذاذ
بهر خونریزی ہسم خنجر شان در تشحیذ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رفته در غارت هم اکثر شان در تا خاذ

جای ارباب ہمم طلعتا اگر شد خالی
از بنا کان تو شاجی و ز زرها تو جُذاذ

ردیف راء

شبی شراب و لب یار و نوای سه تار ‌‌‌‌‌ ندانم این سه چهارم کجا رساند کار
چه دیده و دل خود سازم از طریق وفا ‌‌‌‌‌ پیاله پر ز می و خانه خالی از اغیار
سحرگران صنم حسن گهی بخواب رود ‌‌‌‌‌ صدای خنده گل تر سمش کند بیدار
بیار شمع که پروانگان اطرافش ‌‌‌‌‌ نهند روی ز روی سوی عارض دلدار
دلم بچاه زنخدانش اوفتاد ای دل ‌‌‌‌‌ بیار تاری از آن موی و مه ز چاه برآر
بغیر مطرب و ساقی نمانده کس باقی ‌‌‌‌‌ بیا بمجلس ما پرده از میان بردار
گلی که آید از او بوی یار پیدا کن ‌‌‌‌‌ دگرنه رنج گل دیگران مکش از خار
صبا بزلف وی آهسته کن گذر برگو ‌‌‌‌‌ ز دردهای دلم نزد آن حریف ازار

برفع زحمت و تصدیع دوستان طلعت
حکایت غم او بیش از این مکن اظهار

تصنیف

بس ناله سر کردم ز انتظار ‌‌‌‌‌ راز من آخر گشت آشکار
طعنه زند بر ما گر حسود ‌‌‌‌‌ کی کم شود عشقت ای نگار
تو بدر منیری تا بی نظیری ‌‌‌‌‌ تو دیر آشنائی با زود سیری
تا یار من کرده ترک من ‌‌‌‌‌ دورم در این دوران از وطن
در غربت افتادم مبتلا ‌‌‌‌‌ تاراست و رویم چو زلف یار



کبابم ز هجران خرابم چو ایران ... وطن سان نگارا دلم گشته ویران
کم کن نگارینا تغافل ... ای گل نما رحمی بر بلبل

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بمملکت غریبم نظر کن حبیبم ... دوای بدردم لبسازای طبیبم
ساقی بده ما را جام می ... بی باده بنشستن تا بکی

ای کاشش بیاید یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مهی هفت ساله رخی همچو لاله ... دو ساله شرابی بمن ده حواله
یاران عجب کارم مشکل است ... در وصل جانان جان مایل است

منزلگهش دل شد یار من
کاندر کف دل نیست اختیا

الا ای عزیزم چنان اشک ریزم ... که شوان ز باران بگویت گریزم
کن رحمی ای منعم بر گدا ... تا کام تو سازد حق روا

یارب نما رحمت بر کسی
کو بوسه بر ما داد از عذار

دمی رو بما کن جفا نه وفا کن ... من بینوا را تو حاجت روا کن
یکشبی را از در دلبرم ... زندان گلستان کن از کرم

ای یار عیسی دم دم بدم
ما را ببوی خود زنده دار

چه شمعی شبها بسوزم سراپا ... مرا زنده سازد دم آن مسیحا



با قاصد کوی گلرخان / تا نامه دادم دل شد روان

کاینک منم پیک نامه بر / مشکل که باز آید زاندیار

زدم بسکه فریاد شدم صید صیاد / مرا در قفس کرد نیسا زد آزاد

هرچند نالیدم از فراق / بیرون نیامد یار از وثاق

خوابست میدانم بخت من / صد داد از این چرخ کجمدار

ندارد زمانه ز نیکی نشانه / کند مرغ ما را برون ز آشیانه

بلبل سحر گفتا در چمن / از درد دل با گل این سخن

دلتنگم از دست باغبان / کو گل فروش است و کم عیار

عروس وطن را بهنگام شوری / ز داماد غافل ربودش نصاری

فکرم فکل بود و کراوات / میلم پلو چلو فنم مساوات

من مست این و آن ز امینان / شد در وطن دشمن شهریار

بود یار دولت با قراولت / ولیکن جهالت رساند مذلت

کشتی بساحل بردن با خداست / بیهوده در زحمت ناخداست

در بحر غم طلعت کن شنا / دل از وطن خواهی بردار

وطن قبله جان وطن ماه کنعان / ز ابنا خود شد چه یوسف بزندان

غزل

چگویم چه ستان کرده بر دل اثر | غم هجر یار و بلای سفر
شمیم وصال از نسیم شمال | شب و روز جویم بهر ره گذر
چنان شام هجران کند تیرگی | که ما را نباشد امید سحر
نهال امیدی که بنشانده ام | در این باغ مشکل برآرد ثمر
نگفتم دلا دل بخوبان مده | که دارد ترا صد هزاران خطر
الا ای شهنشاه ملک عجم | بایرانُ وایرانیان کن نظر
اگر چه شد از پهلوی در نوی | جهان خرم و دلگشا سربسر
ولیکن بباید عنایت کند ، | بحال غریبان از این بیشتر
وفادار پیکی که از کوی تست | رساند بما گاه گاهی خبر
اگر بینمش جان نثاری کنم | از این مژدگانی دهم جان بسر

غم هجر در خواب اگر دیده بود
نمیکرد طلعت خیال سفر

بهاریه

دی رفت و باز آمد بهار | ساقی بمجلس می بیار
کی دیدهٔ در روزگار | خوشتر از این فصل بهار
می ده . در نگی مکن | هرگز دو رنگی مکن
مملکت از ابهی . | رهن فرنگی مکن
عابد سوی سجاده شد | عارف خراب از باده شد

اسباب عیش آماده شد
بلبل رهید از رنج خار



ساقی جهان شد جوان | خواهیم رطل گران

مطرب سبک چنگ زن | وز هر مقامی بخوان

وز هر مقامی بخوان | رفت از خماری طرب ۱

ترکن مرا از باده لب

تا بشکنم در سر خمار

سالار لشگر توئی | مهر منور توئی

کمتر م از ذره | چون ذره پرور توئی

بر سبزه بین ابر از مطر | پاشیده مروارید تر

ریزد درخت بارور

برگ از تگرگ بیشمار

محبوب جانی وطن | ما را مکانی وطن

دیدی مرا بی طرف | ویران از آنی وطن

با کسوت شاهی بتن | از در درآمد اهرمن

ای تو سلیمان وطن ۲

جان بستاند خدا | خانه فروش ترا

کو به سر خوان خود | داده جهان راصلا

ایرانیا روحی فداک | ایرج بگو کو شه زخاک

بردار از غم سینه چاک

بیند مخالف شهریار

دل زجهان کنده ایم | نزد وطن بنده ایم

کز پس جانبازیش | زنده و پاینده ایم

برخیز و تا شادی کنیم | دعوی به آزادی کنیم
در کشور آبادی کنیم
باشیم با هم دستیار

ای بد لم از لعل تین | مهر تو نقش نگین
در کف بدگوهران | کشور ما را به بین
خود در درون پرده | وانگه برون دل برده
ما را پریشان کرده
بجرام پرون آشگار

رفتم زبان درکشم | غم زد بجان آتشم
ترسم که گردم زنم | زهر ندامت چشم
کیخسرو و دارا و جم | هریک چه شیران اجم
بودند در ملک عجم
کشورگشا و کامکار

گفتم وفا از تو به | جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا | کردی جفایم که ده

مدیحه

بگشود چه بشنود مرا مرغ خرد پر | تقریظ مهین حضرت سالار مظفر
ماه فلک و ماه چه نخشب و کنعان | با این مه کرمان نتوان کرد برابر

بین اصل و نسب و فضل و حسب و سجودش — فرخنده نژادی است ز اولاد پیمبر
بر بود ز من از نگهی جان و دل و دین — ایرانی و کرمانی و اینگونه هنرور
گوئی چه نهان کرد بمو روی و چشمش — کاندر ظلمات آمده با خضر سکندر
ساقی تو بجامی ز سر خود بکنی وا — آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر
ما با تو دگر کار نداریم که داری — چشمی غضب آلوده و دل از غصه مکدر
ما در همه راهی بتو از روی ارادت — غمخوار و رفیقیم و هوادار و برادر
در دم بجز از باده دگر چاره ندارد — ما را بده و ساغر سرشار بیاور
ژولیدن دستار خود ای شیخ ریائی — بگذار و بدست آر دلی کز همه بهتر
تا خاطر کس را نکنی زار و پریشان — ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بنگر
بر سینه صاحب نظران هیچ نبندد — نقشی بجز او هر چه مرا گشته مصور
دانا و توانا و شکستن نتوانند — عهدی که نماید به فقیران و توانگر
هر کس که ستیزد فتد آنسان که بخیزد — چون روس که در طوس و در ایوان مطهر
شاهی که بدل داشت هواداری او را — پیوسته ورا فتح و ظفر بوده ز داور
سالار مظفر که جز او نیست مقدم — در عز و شرف لطف و کرم دانش و اختر

طلعت چه نکو یافته از همت یزدان
زو پرتوی از بارقهٔ مهر منور

نسازد شعر هر صاحب تفکر — چه سازد هجو باشد یا تیاتر
بنزد نکته دانان سخن گو — شبیه هزل و بیجا نغز و نکو در
سخنهای کهن مانیز دانیم — لباسی بر سخن طرزی دگر بر
در این وقت از هنرهای فرنگی — چه حاصل کز سخن دفتر کنی پر
هر آن تن پروری کاندیشه دارد — برای خواب و خور ازبند ماجر



بود گاوی که او خواهد ببیند　　هر کسی رنگ علف یا روی آخر
ولکن آهن دلی کاین دست داد　　ندارد حاجت مقراض و ابزر
لدی الاحباب لولا مزعجات　　من الایام ما تخفی و نستر
هر آن مویی که روید از محبت　　بر اندام من ای حجام مستر
نماند خوبرویان را بد وران　　همیشه این چنین ناز و تکبر

بیا در بند اخوان وطن بین
که گشت آزاد ایران طلعت حر

چشم آب جاری میکشد از اشک و مژگان سحر　　داند که ناگه آن پری از در درآید بیخبر
طبعم به تنگی میزنی رو در النگی میروی　　داری چرا گاهی هوس بی وحشت و خوف و خطر
شد حرز جانم این دعا خوانم بهر صبح و مسا　　یا ربنا انظر الی من فی الهوی کالمحتضر
از کژدم زلفت بهر گرسالکی زد غم مخور　　دارد کلف در آسمان دایم ندیدستی قمر
با روی نیکو چون گلی اندر نوا چون بلبلی　　بلبل ندارد این هنر در گل نباشد این اثر
سر در کف استاده‌ام بیا گر رنجه میسازی قدم　　به زین نثار کم بها چیزی ندارم ماحضر
حرف حسودان در غرض بیما خداست و بمحل　　در قلبت آخر میکند این ساده لوحیها اثر
آرد خرابیها بسی هر جا شدن با هر کسی　　بود آنچه من را گفتنی گفتم حکایت مختصر
افسون مخوان ای خیره سر بین افعی گیسوی او　　بگشا زبان دیگری طلعت از اینها درگذر

ردیف زار

اختر بخت عجم بهمن که چه تابان شده باز　　دری از بزم محبت بجهان شده باز
از سر برج بره خور نمایان شده باز　　با ایران[1] کی رسیم ای یاد از ایران

ز دیوان کی رهیم ای داد از اینان
بکوش ای دل که وقت کوشش ماست

1 — دل به گلگشت چمن باز و بستان شده باز



وطن جان و وطن بنیاد ایمان
دست مشاطه گره باز کن از زلف وطن
انگره را نزنی باز گره بر دل من
روز نوروز نوآیین شده اقلال و دمن

دامن اهل مودت ز گل انبان شده باز

دو دستی کن بدریا آشنائی
مشو بیگانه با ما کاشنائی
دو دست متحد باید در این کار
زنگ دستی نیاید صدائی

سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب وفا

بین چسان عهد مودت شده محکم ز صفا
هیئت انجمن این عید مبارک بشما
باد چون تازه کنون عهد نیاکان شده باز
ستون عالم امکان تفاق است

اساس فتنه دوران نفاق است

برای خانهٔ با این خرابی
دو دل باید یکی زانسان که طاق است
هرگز از نخل مودت بجهان برنخوری
تا بپایش شب و روز از دل و جان سر نبری

ثمر تاک مودت ز صنوبر نبری
مستمندانه بیا چون در درمان شده باز

چه دانایان مودت خانه را باش
تو ایشمع وفا پروانه را باش
بسان طلعت از راه مودت
تعلقها بنه مردانه را باش

چشم بد دور در این بزم صفای دگر است

ز ملک شوشتری انشته غم دل بدر است
سه بشارت دهمت گر دل از این باخبر است
روز نوروز و چنین جشن و ملک آنشده باز
بمژگان می کشم جاروب این در

ز دیدارش کنم دلرا منور

تشنگی کاید م روزی از این بزم
بکامم خوشتر از تنگی ز شکر
تاکسی واقف از اسرار مودت نشود
بی بصر در پی دیدار مودت نشود

خواب غفلت زده بیدار مودت نشود

راستی پیشه ما گوشه نشینان شده باز   نشان دارد ارادت از سعادت

سعادت را نشان باشد ارادت   ز حق توفیق و از یاران مدد جو

که خدمت خلق را باشد عبادت

جز مودت همه نیرنگ و غرض در نظر است   جوهر اینست و جز این هرچه عرض در نظر است

آید و از دم مخالف چه مرض در نظر است   غم مخور صبر و ظفر دست و گریبان شده باز

چگویم من چنان کن یا چنین کن

مودت را دلا نقش نگین کن   رجستر دی به قانونها همین کن

دل اغیار را از این زار و حزین کن   پنجه صبر و ظفر پیرهن صبح درید

صبح اقبال بیاران مودت بدمید

از سرافیل مودت ببدن جان بدمید   وز سر زلف بتان غالیه ارزان شده باز

مجیر از شهر شیرازی برآید   چنین قفل کهن را برگشاید

چه دیده دیدهٔ دیدن ندارد

بر این اصل هرکسی فرعی فزاید   باشد این عید مبارک بهزار عید دگر

تا ابد باد چنین رسم در آفاق سمر   ثابت ار اصل شجر شد دهدت زود ثمر

دست ایران طلبی سلسله جنبان شده باز

وطن تا کی مات تمکین ندارد   در این شطرنج ماتم کین ندارد

بساط خانهٔ ما را چه رخ داد   که شه بیدقش فرزین ندارد

فخر هر سفله و نادان چه بمال است و منال

گر تو داری بکمال و هنری هیچ منال   هرچه جز مهر و مودت همه سهو است و خیال

رخش دانش پی جولان سوی میدان شده باز   نه بیداریم و در خواب گرانیم



چه واپس ماندگان کاروانیم

زآب و خاک ایران از چه دوریم — نه ما نوباوهٔ ایرانیانیم

طلعت آخر ز عمل فارغ و آزاد چراست — مدد از اینهمه یاران ز چه اندیشه نخواست

این چنین کس نظرش بر کرم لطف خداست
کس نگوید که چرا بی سر و سامان شد باز

بدست اوست در دست کسی نیست — جز این گفتن ترا از جر کسی نیست

چه هر وقتی بنا شد وقت هر کار — خموشش و بزبان از اخرشی نیست

شهرشیت کفرستان

غزل

ایدل انسان که بباید نطپیدی هرگز — دمی از یاد وطن در نکشیدی هرگز

خون فرو میچکد از دیدهٔ مردان وطن — چون شدای دیده چرا خون نچکیدی هرگز

دست و پائی نزدی در ره آزادی خود — تو در این صحن و فضا خوش نچمیدی هرگز

سنگهائی که بر این بال تو صیاد زند — زانشان بهر فراغش نرمیدی هرگز

ای خرابی و ننگ وطن انجامهٔ ما — جانش از سیل فنا وانخریدی هرگز

حال بیچارگی ما همه با هم گفتند — نه ترا حال و نه در گفت و شنیدی هرگز

خوردهٔ شیر ز پستان جهالت ایدل — سر پیکان بلا را نمکیدی هرگز

ما در این ورطه گرفتار تو ای باد مراد — بسوی گمشده راهان نوزیدی هرگز

خوار گشتیم بچشم همه ارباب ملل — خار خواری بکف پا نخلیدی هرگز

ذاهل از قول من غافل مهنای سخن — حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز

طلعت ای طایر پر بسته خوشخوان وطن
در وطن خوش بفضایش نپریدی هرگز

رفته هرچند از اینجا من در انجایم هنوز — من جبین بر خاک درگاه تو میسایم هنوز



گرچه تو مانند خوبان در جفا خو کرده‌ای — من بقانون وفا در بند اجرایم هنوز
می‌شناسم ای صبا من عهد پیمان تو — با شناسائی بعهدت باز مینایم هنوز
غافل از صید خودی صیاد صید دیگری — من همان مرغ اسیر رشته بر پایم هنوز
باغبان در باغ می‌بینم هزاران سرو قد — باز مشتاق قدان سرو بالایم هنوز
در همه جمعیتی خلقی مرا همداستان — لیک بی دستان تو محجوب و تنهایم هنوز
ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا — تو چه جان و من ترا مانند اجزایم هنوز
ساقی از خون جگر با اضطراب انقلاب — تو نمیدانی که من پیمانه پیمایم هنوز
راه خود در پیش گیر و دست بر دار از دلم — که بعشق این وطن مفتون و شیدایم هنوز
گه کند میل فنا وش گاه آزادم کند — دمبدم حیران بیمهری آقایم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان بگرفتش
در گنه دانسته و در بند امضایم هنوز

نکرد ناله من رخنه بکار تو هرگز — نرفت بخیه بر خسار آبدار تو هرگز
من از کسی نشنیدم بطرف جوی ندیدم — بسان نرگس شهلای پرخمار تو هرگز
جوی ز خرمن وصلت نمیتوان بردن — ز دست غله فروشان احتکار تو هرگز
نبرده فایده از نگاه گاه بگاهت — دو چشم من بتماشای بار بار تو هرگز
وطن شعار بکار وطن پرستی شد — لباس هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز
شدی بعفت چشمت چو بخت من در خواب — نشد گشاده بدوران اعتبار تو هرگز
میانه خرمن آتش چه دانه خالت — ندیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز
بعالم مدنیت ندیده ایم کسیرا — بپایگاه بزرگی باقتدار تو هرگز
بجستجو سوی بیراهه میزنم که رقیبت — نخواستیم نشنید بانتظار تو هرگز
نه بخیه کاری ما موجب ملامت او شد — نگشت واقف پلتیک پیشکار تو هرگز



اگرچه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم گر نیست برون جایش از جوار تو هرگز

ردیف سین

بیمثل و یار را از حد برون سپاس
یزدان رازدان پروردگار ناس

بایسته که خود بپوشد ز نیستی
شایسته را ببر از هستیش لباس

گردم هستی سفر دیدم بسی خطر
تا بینم آدمی انسان و حق شناس

در آرزوی خود خوشش یافتم ترا
در خطه وطن کامل بهر اساس

مرات سلطنت مشکات مملکت
گردون ترا اساس گیتی ترا پلاس

پس کردار را توئی پور بزرگوار
مهرت چه مهره در نرد عشق طاس

جستم مدیح تو گم شد مرا خرد
آمد خیال تو رفت از برم حواس

چون مهر عارضت تا بندگی کند
مهر فلک شود چو مه در اقتباس

گفتا کسی مرا در نزد دشمنان
کن مدح دوستان بخوف و هراس

آخر بمدح او هرکس گشاد لب
یا گشت بو العلا یا شد چه بوفراس

صبح سعادت از پیشانیش چه دید
زد عطسه صبحدم چون مستفیح ناس

ارباب معرفت گیرند از او سبق
هر یک بنزد او شاگردی از کلاس

حاسد شد از حسد همچون ز کامیان
رنجور و سرفه زن بی خوردن لطاس

در مدح آنجناب طلعت شتاب کن
مهر است ماه را با وی مکن قیاس

خطش دمید و شد خال لبش نهان
آب بوصفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون بیت مستزاد
با ماه آسمان در معنی جناس

انقفیه



تتمهٔ روزنامن

کهن شد داستان نوذر و طوس
ندارد نور تجلی شمع فانوس

چرا بار گران بر خر نهی باز
کنی مجروح پشت گاو جاموس

چرا دشمن بحال ما نخندد
از این وضع ترقیهای معکوس

هر آنکو قدر آزادی نداند
نیابد حاصلی جز آه و افسوس

بحمد الله جوانان وطن را
بود امروز ننگ و نه ناموس

همه در بند استقلال و آزاد
طرفدار گرفتاران محبوس

عروس ملک از ایشان تازه و رشد
بنان خوان ملت داده بنوش

همیشه بزم ایشان رزم دشمن
نوای نای ایشان ناله کوس

چنان عاشق بفریاد مبارز
بسان راهبان بر بانگ ناقوس

زر و شمشیر تیز و مرد میدان
ممالک میشود زاین هرسه محروس

چه بوئی اخوان عفت اینجا
فروگیرد ترا در خواب کابوس

بود خون جگر مطعوم عاشق
مجرد را نباشد فکر ملبوس

نیاید بر دلش جز خار حسرت
هر آن بلبل که با گل گشت مانوس

بدلبر میدهد دل را بیک مو
بجانان میدهد جان از پی یکبوس

نباشد طلعت دلداده یارب
ز بخشایشگر بهای تو مایوس

صبر و تاب من و دل هر دو شد از دست افسوس
بهر ماهی که چه ماهی جهد از شست افسوس

بس در این شهر گشادند گرفتاران بار
رخت از این شهر سوی شهر دگر بست افسوس

ناگهان یافتمش روی نهان کرد از من
دیدمش لیک چه صیدی که برم جست افسوس

گاه هشیاری خود بود نهان همچو پری
همدم پیر و جوانست و کنون مست افسوس

دست بردم که بچینم گلی از باغ رخش
خارهای خط وی دست مرا خست افسوس



لب لعلش که روان بخش چه آب خضر است / دیدی اطراف ورا سبزه چسان رست افسوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون

طلعت زار بدلدار نه پیوست افسوس

ردیف شین

عید است و ماهم چرخ بلندش / دارد هلال از نعل سمندش

حلوا چه لازم در روز نعلش / ما را بس است آن لبهای قندش

از کشتی اینجا دور است هر کس / در عشق آن شد استاد فندش

ناصح فرو کش دم زانکه باشد / در گوش عاشق افسانه پندش

حیران برآرد حوران ز جنت / گر آن پریرو پوشد پرندش

در بزم رندان زآواز او نی / آتش برآید از بند بندش

آن صفحهٔ رو هر مغ که بیند / دیگر نخواند استا و زندش

او را ببالا هر سرو دیگر / باشد نمایش کی در خورندش

چون عقل قاصر شد قاصد او / گم کرده خود را در چون و چندش

مستی علف جو در طرف این جو / هر یک به نحوی سر در کمندش

هر کس به لحنی خواند ثنا / تا خود کدامین آید پسندش

خرم نسیمی کاندر سحرگاه / وقت وزیدن شد بهره مندش

از بهر دفع چشم بد آمد / آنخال مشکین سوزان سپندش

بعد از مکیدن جان میفزاید / بینی چه لبها در نوشخندش

کردی چه طلعت وصفی از آن لب

بازار عرفان پر شد ز قندش

الفت گرفت بسکه بزلفت دل پریش / برد از کف اختیار من و هم قرار خویش



روی سپید خویش بموی سیه مپوش | در روی دل منت بر آتش چه می‌نهیش
جانا اگر بزلف کنی شانه آشنا | البته میشود دل نازک ز شانه ریش
پویای راه عشقم و جویای آن صنم | دیگر زمن مپرس که مذهب کدام کیش
شاید برهمنی که مرا می‌کشد بدیر | خواهد دعا بجان فکارم کند کشیش
ایدلربا پسر حذر از مرد پیر کن | گر آه پیر رو زتو سازد سیاه ریش
باغ و بهار کوی نگار است و روی او | کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
دشت تفاق مهر و گیا خیزد اندر او | باغ نفاق را بنود جز درخت کیش[1]

نخل امید طلعت اگر بارور شود
خود زعفران و لاله گل یابد از حشیش

[1] خرزهره

ای مرغ چمن خوش سخن و نغمه سرا باش | در شور و خروش آمده هم ناله ما باش
مشتاق نوای طرب افزای تو مائیم | پیوسته در اندیشهٔ عشاق و نوا باش
روز نو نوروز عجم خیز و طرب کن | در عین رضا و برضا شاه رضا باش
هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز | چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفا باش
در برج و بره مهر مکان کرد زمانی | از مهر چه مهر است شه تو تو سها باش
خورشید جهان شیر ژیان گشت بشمشیر | مگر روی همه مملکت او را بدعا باش
صد شکر که شد دشمن منحوس تو مایوس | ایشاه جهانبان همه دم کامروا باش
این عید برا عضا مودت با رادت | گویم که مبارک شه اگر یا که گدا باش
از یگدلی و یکجهتی کشور ایران | آباد شود گوش بر آواز ندا باش
همسایه میازار چه در کوچه چه بازار | ما را چه تو یار همه یار خدا باش
دانی مرض بغض و حسد رنج دو گیتی | شهدی کن و بگذار شرنگی و شفا باش
امروز میفکن بمیان طرح جدائی | یا چون شجر بی ثمر از بیخ جدا باش

یک گوشه بلند است هما هوی فتوت
یک گوشه دیگر ز مودت که مرا باش

اسم ار چه دو باشد تو ره و رسم یکی دان
آبیست ز یک چشمه بگو شعبه دوتا باش

هر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی
بی سعی عمل خفته و درمانده بجا باش

رو پیشه نما راه روی از در دانش
وارد شو و خالص شو و چون زر و طلا باش

در صورت محسوس نما جلوهٔ معقول
در عین مقام بشریت ملا باش

شاعر بزبانی و مورخ به بیانی
در ذکر معارف رو و گوش شنوا باش

قومی که بهم یار و مددکار نباشند
با جمله چه عهد گل و چون باد صبا باش

آدم بفشار است که تا مرد شود مرد
بیرون ز بلائی ز چه در عین بلا باش

افسانه مخواه از من و برخیز و نظر کن
صبحت که چه نور از رخ خود چهره‌نما باش

در پرده چه زن از چه زنی تخته چه مردان
برخیز و بمیدان طلب گوی ربا باش

سرگشته و بی علم و هنر از چه زنی دم
رو ماتم خود گیر و در این غم بعزا باش

گویند که حاصل شود از کون ترقی
فی بهر تو چون اسمی مجرد ز علی باش

بنگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا
اندر بر این زنده دلان محو و فنا باش

تاریخ چنین جشن نو از هجرت احمد
تاریخ چمن آمده ای دل تو گوا باش ۱۲۴۴

نی فرصت پرسیدن آیین و نه کیش است
در مسجد و در دیر و کلیسا همه جا باش

برگیر بکف آینهٔ طلعت که ببینی
عیب خود و خجلت زده از روی ریا باش

حرفی زدم به پیش تو سربسته و یواشش
چون از زبان عیز تو برجسته گشت و فاش

ما را جگر ز سنان غمت کرده چاک چاک
دل را نموده خنجر عشق تو قاش قاش

قانون شناسی ار تو بعقل و بشرع و دین
زرع است از آن زارع طفل است آزارش

خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد
گرد در رضا بهر چه میسر شود معاش



غمگین مباش گرچه دو روزی شوی تهی / از کوزه آب و کیسه زر ناب و کاسه آش

هر دم بسان بوالهوسان کو بکو مرو / با شانه هوایی دل مو بمو مباش

دفع عدوی خانه و حفظ وطن ترا / آن بهترین کوشش و هست این بهین تلاش

ظرفی که سالها بکف از آبروی خود / پر کرده مریز و چه دیوانگان مباش

شیرین و بزم خسرو و آواز دل نشین / فرهاد و بیستون و بفریاد دلخراش

از این نهال عیش برومند و با ثمر / این بی ثمر نهال شخولیده از گراش

بر فیکه آید از دم شمشیر جان ستان / طلعت ز ابلهی تو مجوی از قلم تراش

ردیف صاد

کجایی ای دم روح القدس که از اخلاص / مرا نمانی از این نخل آرزو اخواص

شود که راه برآیی بجمع جمع الجمع / بود که پرده گشایی ببزم خاص الخاص

چه من تدارک کار نجسته نتوانم / خوش آنکه از تو کنم چاره ره اخواص

در این امید که بنیاد دل شود محکم / بیاری تو نهم رو بصنعت دهماص

چه منصبی ز برای صبا از این بهتر / که موی دوست برآرد بسازی ارقاص

بپایگاه جلالش نمیرسد دستم / براه چاره کشد بخت و از گون ارماص

نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون / نه توسن شغبم را کسی زند عرفاص

اگر درم نگشاید برشوه نگشایم / زکیسه درم از بهر پاسبان اغفاص

تو چون بدیدن او طلعت آرزومندی / بیا بدش که بجویی بدیده اخلاص

بس است این سعی نامشکور ناقص / حنیسا نزا شدن مزدور ناقص

مودت را سه سال از جان و دیدم / سراپا تا شدم رنجور ناقص

بزیر آوردن
چاره کار نداشتن
محکم کردن
بنیاد و پایگاه
تازیانه ادب زدن
بند کیسه



مودّت را برنگی وانمودم — ندیدم نامش آمد بور ناقص
همه ازیگدلی با لمرّه عاری — یکی شد چون اصمّ یک گور ناقص
مؤسّس ناگهان شد در شبانگاه — بایران بخبر مهجور و ناقص
بمجمع آلتی معظم نه عضوم — بان آبی محبور ناقص
خیال خام را دانسته بختم — ازآن حلوای ماشد شور ناقص
شنیدم کرده یادی از حریفان — ندیدم چون دهم دستور ناقص
یک استعفانه من دادم ستعفا — زکار هزل نامنظور ناقص
برای شهرتست این سعی و کوشش — نگردد عاقل در اینجا زور ناقص
رئیسی گو جز از ما ندارد — نباید جایش اندر گور ناقص
همان نایب رئیس بی کیاست — ندارد همت تکمیور ناقص
بمعقول و سیاست در تصرّف — پر دنیش ار زند زنبور ناقص
دو سه عضو فلج از شور شربت — بکف گیلاسی از بلور ناقص
کسی بیمار اگر گردد چه درمان — و یا بیکار عشرت گور ناقص
نداند این زبان آن یکی را — چو مست طافح و مخمور ناقص
شنیدم چار مردی از زبان دور — بجنگ افتاده چون اشتور ناقص
یکی گفتا عنب دوّم ستافیل — ازم سوّم چهار انگور ناقص
مودّت را زخود شرمنده دارند — چنین اعضا نا همجور ناقص
رئیس مستقل با کفایت — ندارد زان بود مستور ناقص
بکلّی واقف از اسرار ماهیّت — چه از امّت فلان خشور ناقص

ندید او حاصل از باغ مودّت
مگو طلعت بود ناظور ناقص



ردیف ضاد

بهر جفا که کند دوستا ز ره اعراض
رضیتُ عنهُ اذا کان فی رضائی راض

بعجز و لابه گریان و دادخواهی را
دریدم از غم و دانسته میکند اغماض

خدا کند که بصید خود آورد رحمی
اگر کسی برِ صیاد ما کند اجهاض

بسرمه نیست نیازی دو چشم نازش را
برای زلف سیاهش چه حاجت مقراض

مزن بنزد کسان بی‌مناسبت حرفی
که تا به آف شرف در نیفکنی ادحاض

بیا بچشمه عرفان و غرفه بردار
که تا بعیش منغص در آوری فضفاض

خلیل من چه ندارم بدر گهت راهی
شتر چران تو با شم بدشت و در احماض

چه پاسبان نگذارد در آستان آیم
سگ شبان تو باشم بدشت و در ارباض

باب توبه بشوئیم لباس عصیان را
بدستیاری توفیق بر سر مرحاض

براه دوست بسی سنگها بسینه زدم
تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

جای چرانیدن
درزمین کنند
ناک
جای جستجو

بموی دوست رخ طلعت این زمان بنگر
بسان آهوی خوابیده در میان ریاض

زخم سنان زبان مرهمش اندر ارض
آسیم افزودن به یا بطریق مرض

صبح خمار است خیز ای شکرین لبا
رخصت کامی بده تا کنم او را جرض

غصه و اندوه با بهر وطن تا بکی
شعبده باز آنظرف تا نگذارد حرض

پرده بر انداختن با همه در ساختن
بازنه بشناختن جوهر جان از عرض

خوان سرا پرده را بستر گسترده را
جستی و جستی از کمان تیر عدو بر غرض

دست رضا شاه ابا تیغ شرربار او
کرده عطای نعم داده شفای مرض

آب دهان
فساد جراحت

بنده خود را خدا ضامن روزی بود
طلعت از او میرسد در همه جا ما فرض



ردیف الطا

دورم ز تو چو ماهی بیرون شده از شط / دل سوی تو آید چه رود جانب یم بط
بر پرسش احوال من آخر ننوشتی / با کلک محبت ز ره مهر و وفا خط
پر رنج جدائی طلبم راحت دیدار / کس هیچو خیالی نکند جز که مخبط
این بار فراقیکه به پشت من زار است / هرگز بجهان جز بوصالت نشود حط
تا غم نخورد دل نشود مشکلش آسان / طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قط

بشادی و شعف آید دوست با همچو من بنشاط / بگستران تو بساطی در انجمن بنشاط
بگو بساقی روحانی ای ز غم غافل / بیار می بچکان قطره در دهن بنشاط
بهار عیش من و تست شادمانی کن / بیاد آنکه ز دل میبرد محن بنشاط
هزار عید چه عید وصال جانان نیست / شنو ز بانگ هزاران چمن بنشاط
شکفته شد گلی از بوستان عمرانی / کرا دست بلبل جان مست نعره زن بنشاط
علی بسجده که سبحان ربی الاعلی / میان خانه محبوب ذوالمنن بنشاط
گذشت چون ز رجب ۱۳ سیزده تولد شد / بخانه که در او گشت بت شکن بنشاط
ز بوی مشک که میآمد از طریق حجاز / گشاده نافهٔ آهوی از ختن بنشاط
به بند نای و نوای عنادل کعتان / کنونکه غنچه دریده است پیرهن بنشاط
بخود ببالد اگر خانهٔ خدا شاید / که گشت مسقط راس ابوالحسن بنشاط
اگرچه رشک برد مریم از چنین مولود / بعشق بنت اسد میدرد کفن بنشاط
من از فتوتیان حب حیدر کرار / چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بنشاط
مرا چگونه بود وصل یار دیرینه / بدان صفت که رسد روح در بدن بنشاط
هر آنچه هست در اینجاست ره غلط نکنی / یکی بتجربه فالی بیا بزن بنشاط



ز حرف واعظ و آخوند و مفتی محتال — گذشت خر بدر آر از گل و چمن نشاط
وطن عزیز و جوانان او عزیزترند — ز صد یمن ز دو صد شاه ذی یمن نشاط
نه ذم آن هوا و نه مدح این هوس — قبیح راست قباحت حسین حسن نشاط
بروز عید بگویم گر فضایل عید — بنزد مردم داناست با فطن نشاط
مبارکست و سعیدست و اینچو شاعر عیدی — که خرمست در او حال مرد و زن نشاط
خوشست رفتن و گشتن بهند و هر شهری — گهی بجا بناجمیر و گه دکن نشاط
همی بتلخ و ترش تلخکام و شیرینم — قوییست دل بامیدم چه کوهکن نشاط

میان انجمن از طلعت ار کسی پرسد
بگو دچار شاعری است بی ثمن نشاط

بکوی دوست رقیبم دهد نشان غلط — چه حرف لام درآرد مرا میان غلط
زکف نمی‌نهد اینحالت طبیعی را — که میکشد سوی عاشق دلان عنان غلط
بنام من چه رسد میکشد خط بطلان — قلم بروی ورق آرد از بنان غلط
خدا کند نکند اعتماد گفتارش — اگر بیار زند حرفی از زبان غلط
دروغ او که ندارد فروغ میدانم — ولی خیال مشوش کند بیان غلط
تو جا گرفته بویرانه و خرسندی — چه مرغ کور که میسازد آشیان غلط
وطن پرستی ایرانیان تماشا کن — که بسته اند به پیدانشی میان غلط
پر از نفاق و حسد دزدی و دوئیت شد — ز هر امیر و دبیر و وزیر و خان غلط
بهادرانه بمیدان آرزو آیند — ز جهل و بیخبری داده امتحان غلط
بخنت و بی دانش که بیش افزاید — بگو مزن تو ندانسته صولجان غلط
گل است آنچه زبستان معرفت روید — ندیده ام که بردیا ندارغوان غلط
از این سفر تو اگر سوی خانه برگردی — مبر برای وطن طلعت ارمغان غلط

ردیف ظاء

گیرم که شد زمانه بکامت در این حظ
یا سکه زد سپهر بنامت در این حظ

گر بدر آسمان جلالی که عاقبت
بینی هلال ماه تمامت در این حظ

گیتی خدایگانی و پندارمت که شد
پطر کبیر و ژرژ علامت در این حظ

چون پیشه نفاست در این باغ و بوستان
با قد سرو ناز خرامت در این حظ

ای بلبل این بهار خزانش ز پی رسید
ندهد سپس بلانه مقامت در این حظ

نان بی مشقتی ز زعیم زمان مجو
گر نیست نان و گاه ادامت در این حظ

چشمت بموج دهر ندارد شباهتی
در از صدف ندا و پیامت در این حظ

اسبت و دیدگاه و ترا زاد یا گریخت
از خرفتادگی و حمامت در این حظ

از دود آه تست سیه روی مطبخی
دیگ هوس هنیت زخامت در این حظ

گر گرد کاروان امیدش نگشته
دارد غبار آینه جامت در این حظ

با التفات نرگس طلعت فریب او
در عطشه میروی بر کامت در این حظ

ردیف العین

گهرفشان تو گر دیده دیدهٔ دامع
وجدت وجهی صفراء لو نها فاقع

ندای فاستمعوا میرسد بگوش دلم
تو باش همچو من اندر ندای او سامع

بیا بطور تجلی بنور حق بنگر
که تا بجان و دلت لمعه شود لامع

تمیز خون جگر در میان اشک بصر
همان نبس است که این جا بداشت آن بایع

نهان بکوی تو دوش آمدم بگو ما را
بردمان که خبر میکند چنین شایع

منم آن غریب وطن مرده ام که در کویت
به نفخه از وصال تو گشته ام قانع

تو حرف یاوه سرایان و مغرضان مشنو
بود زبان بیان مخالفان لاذع

روان

شراب ساقی مجلس بسی شود صافی | نبید جام وصال این زمان شود مانع

بهار خرمی باغ گلرخان آمد صنع
خزان و برد مخالف شد از میان مانع

برای نقل شرابم دهد ز قند لبش | گهی بلذت او ذائقم گهی مانع
اگرچه در کمند و بدام صیاد دم | دلم ببوی تو آید به سرعت نازع
ور آرزوی تو هرگز بخاطر فاتر | نمیشود بحر اندیشه رخت ناصع
زند زبان نصیحت بچشم من سوزن | از آن خوشم که چه انگلیسون بود نافع
ز بعد کشتن بکروب خون اعضا را | همین زبان نصیحت گران بود نافع
اگر که تشنه دیدار نوشد از کوثر | همان بشربت لعل لبش بود نافع
شدم بدشت و بیابان آرزو هائم | ز چشم دل همه خونابه میشود نازع
ندیده چون به پناهت کسی تن آسانی | چگونه دل طلبد حال مردم رادع
به پیشگاه جلالت هماره معتقدم | جنود فکر و خیال ترا منم وازع
ز حق خطابه انا لموسعون آمد | نهاده بهر گدای تو روزی واسع
چگونه کاتب قدرت کشیده نقش ترا | که سال قحط کس از دیدنش نشد جایع
دلم میان دو زلفت دو اسبه میآید | برای دیدن رویت چه ناقه ضایع
بزن بعارض مدهوش مملکت آبی | که وقت ملت بیچاره میکند ضایع
الا که قائد وقتی برآر دست اینجا | بزن بقبضه شمشیر شاه برد قامع
عدوی خانه بکاشانه گشته رخت فکن | مهل که گاو گریزد بمرتع راتع
دهان گشاده ببلعیدنش که پنداری | بسان لقمه بهضمش گذشته از رابع
ز مکر و غدر نمک ریز دیگ حلوائی | تو باش برحذر ایدل اگر نه ای جایع
مکن شناعت حکاک عاقبت بین | که نقش راست نیارد بجام طابع

۱ مسیخ
۲ رونده
۳ بعد از آن پشیمین خوردن
۴ شتاب کننده
۵ پیدا و روشن
۶ تشنه
۷ بیرون آمدن
۸ سرهنگ
۹ حرکت دادن ناقه بازو را

صدح

صلاح کار مرا چون حکیم میداند
بهرچه قسمت من میدهد شدم قانع

برمل و شانه و اختر شمر نه معتقدم
زند بحکم قضا فال من ره طالع

بدرگه کرم او امیدها دارم
به بندگی نیم از بندگان او طامع

بامتثال فرا این سپری براین در نه
ترا نداز در خود خواجه بنده طائع[1]

برآنکه حصن مودت چه باشیش عارف
برآنکوی فتوت چه بینیش فارع[2]

لدی المهم فقرانا قوارع القرآن
پناه ما بخدا از مصائب قارع

شود جری بعتاب تو ملزم و ساکت
ترا زبان بود اندر مشاجرت قاطع

بصدر مسند آزادگان تویی حاکم
بتخت بخت فروماندگان تویی واضع

هرانکه وصف ترا آرزو کند گویم
خود او صفات پسندیده را بود جامع

براستی قدت سرو اگر کند دعوی
لقب بدعوی کذبش خرد نهد دالع[3]

میان معرکه چون پای نهی جهان پلنگ
زبیم تیغ تو لرزان و هارب هالع[4]

بشاخسار مودت زمیوه عرفان
ببستان دست تو دستی ندیدم یانع

بکار پرخطری گر درآمدی طلعت
مکن شتاب چه مردان در عمل هاسع[5]

بکاریکه عاقل نماید شروع
هنوزش نشاید نباید هلوع

بدون عمل کار شد بی محل
که در بی اصولی چه زیبد فروع

مرو طفره ساقی به میخوارگان
نباشد بما محتسب را رجوع

بیا زنگ رندان زمی تازه کن
ببین حال پژمردگان در ربوع

قیام صراحی قعود تو را
بتعظیم باید بسا عز رکوع

می آن آفتابی که از جام زر
زشب تا سحرگه نماید طلوع

بیا آب عشرت که آمد عطش
بده نقل رنگین که رخ داد جوع

[1] فرمانبردار
[2] جای بلند
[3] دروغگو
[4] خروشنده
[5] شتاب کننده

بباغ تمنای صاحب غرض | درختان خشکیده دارد جذوع
ز رخ پرده بردار معشوقه را | خوش است آن جمال نکو را طلوع (روی پوشیده بودن)
بکردار نیک و بگفتار خوش | رسیدی تو در منتهای جموع
طفیلی بطفل صراحی منم | ندارد دو چشم از گرستن جنوع
اگر منزل ما دگرگونه شد | بپیش تو دارد دل اینجا خشوع
بهار است و بلبل بدیدار گل | گهی سر بلند است و گه در خضوع
من آتش بجانم که پوشد رخت | زموی پریشان چه غازی دروع
چه من در کف این جفا گستران | کسی را نباشد دل اندر ذبوع (پراکندگی)
گشایش بربع و سرای وطن | پر است از هزاران گشاد ربوع
نگارا بربع و بلیعت گرای | که فصل بهار است و وقت توع
شکوه و جلال درختان گل | بود در سحر با هزاران شموع
بسوی تو چون بار بندی کنم | درنگم نباشد چه مرد زموع (شتاب کننده)
نماید مسطح بغیر فلک | زخورشید تابان بوقت سطوع (واع کرده شده)
زدم بس قدم در طواف وطن | بپای من آمد نشان سلوع
بمصداق فاصدع بما تؤمر | بگو آشکارا سخن در صدوع
شب هجر پهلو تهی داشتم | شد از خاطرم خوابگاه و هجوع
هم از سنگ اطفال دیوانه جو | بپهلو درستی نبیند ضلوع

بکنجی نشستم فرو بسته لب
زدم همچو طلعت سر اندر قنوع

بیا که سوی تو یاران بهیئت اجماع | زبان گشاده همی در کلام استرجاع
سخن طراز وطن را کمیت خامه همی | بسر دویده میان قوافی و اسجاع

وطن پرست و وطن خواهم و وطن جویان
حفاظ شان وطن خوشترین مرا اطوار
یگانه یار منست آن نگار سنگین دل
بشاخسار محبت میان باغ هوس
بیک دقیقه ز یادم نمیروی چه کنم
بدردها که رسید از تو بر دلم دائم
بمنع باده ساقی چه علت است اینجا
بباده ساده بود نقل نقل شیرینش

مثلث متساوی منم در این اضلاع
طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع
که حق نموده باقلیم جان من ابداع
نشسته طایر قدست بصد هزار انواع
چرا که رو ننهم اندر معابر و ارباع
علاج او نتوانند معالج اوجاع
که لفظ باده بجز نفی نشنود اشباع
معاینش بحقیقت نباشد از اتباع

خرید جان جهانی به نیمه جان طلعت
حسد برند خلایق بر این چنین بیتاع

می جستم او را با جسم خاضع
وقت عزیزم در بی تمیزی
گر دیده داری بین در چه کاری
خواهی نخواهی گر یک نگاهی
در حرص و آزی خود را نبازی
لطفی خدا را گردان خود آرا
ای با دبستان باید بمستان
وقت تماشا نظاره حاشا
رفع زیان کن چشم و زبان را
حیرانم و ماتم دور از شمائم
کاش این امیران در ملک ایران

دیدم جمالش در جان خاشع
شد پیش از اینها مفقود و ضایع
زن پرده بالا بی منع و مانع
بر ما کند او هستیم قانع
کافر بزردی زد روی طامع
بگشاد از آن لب برهان قاطع
هاء هویت در حرف رابع
بیرون نیاید ز استار ساطع
در کار جانان با ضار و نافع
در خوبی او از صنع صانع
مارا نبودی یک تن منازع



حالم چه جویی گردم چه پویی قلبی کئیبٌ والعین دامع
ایران ما را ویرانه دارد دستان سارق چنگال جایع
تا یکی دینا ما را خبرها ای بی همت گردیده شایع
اینشرح حال از قول ما بست از رفع تکسیر در عین واقع
کاری نداری جز باده خواری ای مست غافل اندر مجامع
زحم البلایا ضاع الرعایا مپسند ما را اینگونه ضایع
در نزد بینا ای مرد دانا بیرون میاور دینار خادع
از برگ کاهی بندد نگاهی کاکُل بشاخی کیک مرغ صاقع

حرفی که باید زانرو که شاید
طلعت نگفتی در گوش سامع

ردیف غین

با صبا نکهت گل آمده از جانب باغ بلبلان از چمن افکنده برون لانه زاغ
عید نوروز رسید و بچمن سبزه دمید ساقیا می ز خم اینک بسبو ریز و ایاغ
نوبهاری که در او باده بمستان نرسد غم فزونتر زند اندر دل سودازده داغ
سوی صحرا و چمن گشته روان پیر و جوان در تماشا بنگر عاقل و دیوانه بلاغ
باغبان قاصد و وافد سوی گلها شده چه شود گر بگل من کنی عنوان بلاغ
حوت بحر خزر آن یونس خاور ز درون داده تحویل حمل دارد از آفات فراغ
نصرت السلطنه تا سایه اش از لطف عمیم بسر افتاده ز سر ترگس از این باده دماغ
بمقامش که منیع است بهم روی نیاز تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
شب وصل است بمجلس تو دگر شمع منه نزد ابروی دل افروز چه حاجت بچراغ
پور فغفور حشم ماه عجم کان کرم شاد از آمده یکسر در و باغ و بر و راغ



طلعتا چون تو ثناگوی فراوان بودش
مصر و شام و حلب و قم ری و رشت و قرداغ

دشمن دوست بود قائل دعوائی دروغ — چیست ای مدعیان حاصل معنای دروغ

راستی راستی از مستی ساقی است نه می — بدخماری است در این نشئهٔ صهبای دروغ

دست بر دائرهٔ صدق و صفا از سر شوق — آنچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ

عصر آزادی و خوف و خطری نیست چرا — زاهد از بر نکند جامهٔ تقوای دروغ

مفتی از خوردن مفت است بمجبوری دور — نتوان شد بر قاضی به تقاضای دروغ

جامه هرگز نبری تا نکنی گز بخرد — مرد دانا نرود در قد و پهنای دروغ

تا تو را پیشه دروغ است و خیانت بوطن — ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ

ای رضا تا تو زدی تکیه بر اورنگ شهی — ندهد رنگ بدوران تو حنای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو مرد
قدمی جانب منزلگه و ماوای دروغ

ردیف فاء

منشی ما توئی ای مرشد خوش خوی ظریف — خالی اندر بر ما گشته بسی جای شریف

خانه واهشته بمهمان و شدی سوی سفر — تا که از هجر تو شد زار و دل افکار و نحیف

گوئیا بود بطبع تو گران ماندن وی — یا که او بود به بزم تو مخالف نه حریف

میهمان رفت تو باز آی و مکش رنج سغب ... شاد باز آی که زاینجا شده با حال اسیف
چین در ابرو مفکن سرکه فروشی منما ... که بدل شد بشراب عنبی خل ثقیف
من کجا کم شمرم نعمت و احسان ترا ... یا فراموش کنم حق ترا به حدیف
شار بانا روم امروز بصحرای کسی ... که نه در بند خفیفست و نه مانع بقضیف
آنقدر مرغ نگاهم زده پر گرد درخت ... که دگر خواب نیاید بدو چشمت ز حفیف

طلعت آنکو بجناب تو ارادت دارد
الغتش بین که چه خاری بگلی گشته الیف

چون بود علم و ادب زینت و اتقا شرف ... از چه دانا نخرد کسب معارف بشرف
سر نتابی اگر از خط و برون پا ننهی ... دست قانون ندرد بینی خائف بشرف
این چه نقش است چه رنگست و چه مکرست و دغا ... نرمد شیر نر از روبه خائف بشرف
ساغری چیرم کلفت آنکهی از لقمه مفت ... چون تو داری نشود موزه طائف بشرف
شعشعانی لمعانی چه شود برق رخش ... چشم قابل نگرد جانب خاطف بشرف
اثر رحمت یزدان بود آن شاهد ما ... من بر ویش نگرم چون متجانف بشرف
مصحفی زاهد ظاهر نگران خواند و من ... بینم آنرو که بود اصل مصاحف بشرف
رنگ من اشک من از دامن عارض نگشان ... در گرفتاری دل آمده کاشف بشرف
رشحات قلم از خون جگر بر در تست ... چه ضرورت که دهم شرح کوالف بشرف
گذر از جور حسودان و رقیبان نکنم ... بر سر کوی وی از بیم مخالف بشرف
جان من برخی آن کو بوطن زد قدمی ... بهر غمخواری و دلجوئی آسف بشرف
منم آن عاشق روی وطن ای هموطنان ... در پی جستن دلهای مؤالف بشرف
نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا ... باشد این شیوه کی آنف و سالف بشرف
در بلایم بولایش خوشم از همت حق ... تا شدم در حرمش ساکن و عاکف بشرف

۱ ناشتاهی
۲ گیاه خشک
۳ گیاه تر
۴ آواز بال مرغ
۵ سیر سریع ناقه
۶ میل کننده

مبارز با سپهر

کس ندارد خبر از سینه سپر کردن من	نزد بدخواه وطن همچو محاجف بشرف
باکم از غصه غربت نبود چون بسفر	دانش افزایدم آن سیر طوائف بشرف

طلعت این حال شاه تو و آنخال سیاه
گشته پیدا ایش این هر دو مضاف بشرف

تصنیف ردیف قاف

ایمن نتوان شد بجهان، که گشته دارون زنفاق
دیگر ندهم جز بتو دل، چه دل دلی خون زنفاق

با تو ما خوش شده‌ایم و لوبی ما	سرو و ماهی بر خسار و بالا
ز عشقت ای از همه عالم اعلی	سرو را بینت سر ماه را پا

لیلی مرا برده پدر، بخانهٔ شوی دگر
زین پس نکنم ناله و آه، چرا چو مجنون زنفاق

ای غیوران جوانان ایران	گرگ گشته بر این گله چوپان
ای خدا با که گویم غم دل	صبر و تاب دل آمد بپایان

موسی زمیان رفته، مگر که سامری یار تو شد
گوساله پرستی تو عیان، هنر هارون زنفاق

ای فلک از تو بی خان و مانم	چون وطن در کف ناکسانم
گر بدلبر رسم بار دیگر	داد دل از لبانش ستانم

با نام مجنون خفته خوشم، نه آنکه با ننگ زیم
گر دیده زبی حسی ما، وطن چو هامون زنفاق

رنجهائی که بلبل کشیده	گل ز غیرت گریبان دریده
نوجوانان دچار فشارند	چون خسان تو به کنج خزیده



کس می ندید ساغر می ما بدست مستان خراب
تا رفته بلا ساقی ما ، ز بزم پیرون زنفاق

بهر خشنودی اهل محضر — خیز و معشوق ما را بیاور
در چه غم چه یوسف دلم شد — خیز و از چه چو ماهش برآور

بالا بنما ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب
خال من و دل بی ، رخ تو بود دگرگون نفاق

لطمهٔ موج دریا سراسر — پای ما را بگل برده چون خر
پرده از روی دلجوی بردار — تا ببینم ترا بار دیگر

مرغ سحر از نالهٔ من ، فغان برآرد ز درون
آسایش و راحت نبود ، بجسم و جان چون زنفاق

منکه مشتاق آن مه لقا لم — پس چرا از جدائی ننالم
خال لب دانه و گیسویش دام — میبرد دل بگیسو و خالم

طلعت شب هجران گذرد ، رسد بما صبح وصال
از دوست مکن شکوه ، دگر بدشمن دون زنفاق

یار اگر میکند بی وفائی — بعد از این دم مزن از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی
منهم ایدوست دارم خدائی

غزل

یوسف آمد چه برون از ته آنچاه عمیق — این سخن گفت بر قافله سالار طریق
که برادر بجهان دشمن ما درزاد است — نتواند ز حسد مهر و وفا داشت وثیق
بهتر از یار گرامی و برادر که بود — آنکه در حادثهٔ دهر ترا گشته رفیق

محک

محک دوستی این حقهٔ دنیای دنیست
عاقلان تجربه‌ها کرده در اینکار دقیق

چه بلائیست ندانم طمع و حرص و هوا
که بخنجر منگه دلها زند این هرسه حریق

ساکنان وطن مملکت ایران را
جز نفاق و دنیت نبود هیچ ایتق

سخنی گویم و در نزد خرد اغراقست
که جهاز وطن از مکر و نفاقست غریق

آرزوی حرم کعبهٔ جانان دارم
بدرون باشم اگر در خور توفیق عتیق

حق همسایهٔ بیچاره ادا کن که بود
این حق از هرچه بقانون مساوات حقیق

گر زیانهای زبانهای اجانب نرسد
ما بگفتار بد خویش نباشیم دلیق

تو شق من متقم کیف بنا نتفق
تیر گیسو بفکن طلعت آزاد رشیق

روبروی کعبه

ردیف کاف

ترا این رحمت آزادی مبارک
مرا این خرقه ربادی مبارک

بکام این ساغر عشرت گوارا
بقامت خلعت شادی مبارک

بقصد جان شیرینم زخارا
دلی بودت چه فرهادی مبارک

پس از سنگی ز آهن کرده دل
ترا این شغل حدادی مبارک

دمادم زلف مشکین میگشائی
ندیدم چون تو شیادی مبارک

دمار از جان برآرد مار زلفت
بسحرش تا تو دم دادی مبارک

بناکن در وطن بنیادی از نو
که باشد اصل و بنیادی مبارک

دیار اشکبار این وطن را
یک از فرزانه اولادی مبارک

بریدی از چه عقد الفت از ما
مبادا در یک وطن زادی مبارک

نکردی خدمتی طلعت وطن را
همی در گفتن استادی مبارک

دلا اینجا بیا رخسار گلرنگ — بگلشن تا برد از روی گل رنگ

زمین افکنده بیرون از درون گنج — زمان دیگر ندارد با کسی جنگ

دمن چون دامن گلچین پر از گل — چمن از نغمهٔ بلبل پر آهنگ

چه ماهم شد برون بهر تماشا — چمن پیرا پدید از عارضش رنگ

خجل شد سرو از آن رفتار موزون — بگل ماند این چنین حیران و یا لنگ

چه رسم است اینکه دلدار از در شوق — زند بر شیشهٔ نازک دلان سنگ

ترنج غبغبش رو پر شکنج است — کنون بر شاخه آویزان پر از زنگ

دو گونه سیب از آن سیب زنخ شد — ز شادی سرخ و از غم زرد و دلتنگ

بشاخ نارون نار جگر خون — بحسرت سرنگون گردید و او تنگ

تر از زو باد و چشمش چشم نرگس — ندارد چون ندارد تاو یا سنگ

ز گفتارش میان نیستانها — ز نی شکر آید از نی تنگ

ز آهنگش جهان پر گوش در گوش — بهم از شکر برآمد تنگ در تنگ

بیا ساقی که دلبر آمد از در — فشنگ و شیک و مدمتان و شنگ

زمین‌سا جوهر روح روانزا — چنان ده کز دل محزون برد زنگ

بپای رادیم کی میسر آید — که آمد ناسخ تار و نی و چنگ

چه یار نو کند آهنگ رفتن — شوم در کار دل بیچاره و دنگ

رود منزل بمنزل در قفا پا — چه میداند حساب میل و فرسنگ

نشد ما را وطن هرگز فراموش — میان اینهمه آشوب و نیرنگ

چه دشمن چیره شد اندر مقابل — شدم جا و شو و سو میزنم زنگ

بگرد سر مرا گردد که گردم — بدستش گرد سر اندر فلاخنگ

چه طلعت با وطن مثلی ندارد — نه مربوط است و با ادراک و فرهنگ



مهجتی تحوا الذی قلبی ملک ✓
لا تذهبن اراما ملک اتا ملک

زد بد ورت چرخ و از نو بخت من
از تو نالم یا ز دوران یا فلک

فاسقنی کاسا دهاقا یا فتی
فی وداد بعدها فالحکم لک

لطف محض و محض لطفت آنچه او
میکند سختی مکن اندر علک

رنگ زردم تا شود پنهان عیان
مید هم خود در تن خود درد لک

باد از آن زلف سیه سیمین رخش
میکند هر دم بچشم ما حلک

خاشیدن آب
نگامرا
ستینا

طلعتا ار دم از محبت میزنی
خوش نباشد گر زنی با ما کلک

گر دید در این عرصه بما عرصه بسی تنگ
زانرو که ببردیم رهی جانب فرهنگ

از علم و هنر بهره نداریم که داریم
دل نزد حریفی که بیغما کند آهنگ

ما بوم خرابیم در این بوم که چون بوم
بیگانه زند بر پر اشکسته ما سنگ

دانائی آن قوم شد از ماه بماهی
تا دانی ما بین و خرلنگ و ره تنگ

من مفلس بیچاره به قربان تو ساقی
یا باده بده ورنه بیا ور قدری بنگ

محبوس نوائی که ز ایران شده کن گوش
یا نی بنی آور دم و در چنگ بزن چنگ

گر خانه نباشد چه غم است آنکه دمادم
در باغ خورم با بت زیبا می گلرنگ

از من برسانید خبر گیر وطن را
کی صلح کند آنکه بما داشت سر جنگ

این منظر جادو گر و رقاصی عنتر
با دفتر و با پیکر با ساخته نیرنگ

در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر
هر صاحب بوق و علم و دایره و زنگ

وامانده از قافله طلعت زلغا فلک
خود را بر یاران برسان ای خرف دنگ



ردیف لام

فراق دوستان تلخی است مشکل — ولی تلخی است در ویرانهٔ دل
شود رسوا دل آشفته هر کس — بوصل ماهرویان گشته مایل
بده ساقی شرابی شاید از وی — کشم دل را ز بحر غم بساحل
از آن ابرو کمان تیر مژگان — اگر آید دل آرم در مقابل
سفر کردم که شاید کم شود غم — فزونتر شد غمم منزل بمنزل
عجب بختست کارا نکه گردد — ز اقران دور و مهجور از اماثل
همان شب دوش دل بار غمی داشت — که گشتم عازم ره با قوافل
هزاران شکر کامد نامهٔ دوست — برای بندهٔ آواره نائل
رسید آن نامهٔ عنبر شمامه — شد انور چشم و درد از جسم زائل
از آن خط مبارک گشته ام شاد — چنان کز پیرهن شد پیر کامل
تو شیادی بزلف ای میر مجلس — تو غمازی بچشم ای ماه محفل
برای بوسهٔ یارا مرنجان — گدا از در نراند شاه عادل
بخون عاشقان آلودهٔ دست — و یا رنگ از حنا کردی انامل
بیا صیاد اگر از راه رحمت — بود لطفت باین دلخسته شامل
ز آه من بپرهیز و قفس را — بشاخ گل بیاویز و فرو هل
که با گل درد دل بسیار دارم — میان ما مشو یک لحظه حایل
گرفتم در قفس مردم بحسرت — مرا بر گو ترا گردد چه حاصل
خوش آن مرغی که در گلشن ندارد — خبر از عالم مرغان بسمل
من این فکری که دارم در رهائی — بود بیرای و تدبیر تو باطل
خوش آن روزی که طلعت کام دل را — کند از لعل جان بخشش تو حاصل

بساز ای مطرب جان بی غش و غل
مرا سوز و گداز ای مرد عاقل

بده ساقی بیاد دوست جامی — که لطف حق بما گردیده شامل
من و مرغ قفس فرقی نداریم — ز صیاد هوسناکان جاهل
دهد مرغ قفس را دانه صیاد — ز ما صیاد ما از چیست غافل
بسی فریاد کردم بلبل آسا — نه یک دیدم نه دو نه سی و نه چل
عجب سائیده ام کشکی که هرگز — نشد از کاسه ام نابود و زائل

وفا در کس چه پیدا نیست طلعت
مکن عمری تلف در سعی باطل

نهب اموال دیار دل ما گشت حلال — بر که بر آنکه بود بادشه حسن و جمال
سفک دمعم همه با سفک دمم باد مباح — بر که بر آنکه مرا کرده گرفتار خیال
دل من گر شکند هیچ قصاصی نبود — بر که بر آنکه زند سنگ بمینای زلال
در توسل که شوم واصل و صد طعنه زنم — بر که بر آنکه بود صاحب گنج و زر و مال
مرغ دل در قفس سینه فرستاده درود — بر که بر آنکه زند نیر گلستان جلال
گویم و هم زند آتش بسحرگاه نیاز — بر که بر آنکه کند رخنه بخرگاه وصال
باد از جانب حق بارش رحمت یارب — بر که بر آنکه ز خرمنگه دل داد منال
مسجد و صومعه و دیر و خرابات خوشست — بر که بر آنکه شناسای حقیقت شد و حال

چشم طلعت چه نکو بعد دو صد رنج افتاد
بر که بر آنکه بدامم کشد از گیسو و خال

دوستا درد مرا از سر بازار عمل — خود فروشنده و خود گشته خریدار عمل
تو مکن منع من ای ناصح غافل ز عشق — که شدم از غم او زیرک و هشیار عمل

من که در خوابم اگر حسرت خیالی زده‌ام / دم گفتن چه زنی در بر بیدار عمل

اندرین دار فنا چونکه بقائی نبود / ای خوش آنرا که بود نیروی آثار عمل

گرچه من بهنرم خادم نوع بشرم / هر خری گم نکند توبره و افسار عمل

عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود / خانه روشن کنم از دولت دیدار عمل

چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا / در دوئیت شده برتر و بیزار عمل

تن فرسوده من با همه افسرده دلی / نشد از حب وطن رنجه و بیکار عمل

چیست امید عیان فائده ظلم و ستم / غیر ویران شدن از شومی و ادبار عمل

باغبان مرغ چمن عشرت و آزادی او / بتولای تو شد بر سر گلزار عمل

دست امید کجا دامن اقبال کجا / بی ثمر مانده بسی شاخه اشجار عمل

شاید ار تیر نشانی بنشان از کوشش / بس کشیدی ز جگر آه شرربار عمل

از تماشای جمالش نظرم سیر نشد / تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل

کس بمن یاد نداده است ندانم چه سبب / کشد استاد ببند اینهمه دیوار عمل

گو دبیر فلکی ثبت کند نام مرا / با اسیران وطن بر سر طومار عمل

گر هزاران گل و سنبل دمد از باغ جهان / اولین پای مرا رنجه کند خار عمل

بعزیزی تو یقین مفت و مسلم نرسی / گر سر اینجا ننهی یا نشوی خوار عمل

نغره کبک دری نغمه مرغ سحری / هم بجائی رسد از گردش و اطوار عمل

هان بگو درد مرا زچه نیاورده دوا / آنکه آمد بسر بستر بیمار عمل

نشنود بوالهوسی یا شنود از تو کسی / مختصر کن تو دگر قصه بسیار عمل

طلعت آشان گذران کان تب صاحبنظران
پرده بردارد از این چهره دشوار عمل

اگر نکردم خدمتی روزی تراشایان دل / چند آنکه آوردی مرا در حیطه فرمان دل

فرهای سزاوار

وارد شدم در کوی او با صد هزاران آرزو
چون صادر آمد حکم او غفلت ربود اذعان دل

در زلف استدراج او با آن کرامات رخش
باگیر و دار این دو چون دیدن توان پایان دل

اندر کنارم جوی خون ز اشک روان دارم که شد
در گلستان آرزو چشمان من دهقان دل

دیدی ندیدی هرچه را گر دی چه ترک ماسوی
در آسمان جان به بین آید پدید دوران دل

هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر برد پرم
اندر قفس من تنگ نفس آزادی شبان دل

کار گدایان در کشش بالا گرفته است آنچنان
کاندر میان گشتم چنین من بنده سلطان دل

از هرچه بگذشتم مرا خود رو نمود و شد مرا
با اقتدار باطنی بنشسته در ایوان دل

گویم ترا از آگهی تا دل نسوزانی گهی
کوه از میان بر میکند آینه طوفان دل

از روی ها همچون آفتاب آندم که بردارد حجاب
در چشم ارباب خرد پیدا شود پنهان دل

از غم بروز آتش گرم شب در شمار اخترم
کز برج بخت آید برون کی کوکب تابان دل

با عشق روی دلبرم همشانه شیر نرم
من از تو زور آورترم ای رستم ایران دل

نقل و بیان حاسدان حرف نهان مفسدان
اندر مقام امتحان شد نشتر و سوهان دل
با آنکه در عشقش زبون آمد میندانم که چون
مردانه طلعت زد قدم در عرصه میدان دل

ردیف المیم

برنگ شیر شد انسان شیرخواره چشم
نیارمید زمانی بگاهواره چشم

دل منست که خون گشت از فراق و برو نشست
در انتظار جمال تو از فواره چشم

ز من کناره مکن ای صنم بحرف رقیبان
که سیلها بکنار آید از کناره چشم

مرا که خون جگر بسته قطره قطره بمژگان
کشیده جگرم را تو بر قناره چشم

در آب دیده من ماه عارض خود را
ببین که آب چگون گردد از ستاره چشم

برای وصل تو صد دانه در برشته مژگان
کشیده دل پی تسبیح استخاره چشم

بحال ملت بیچاره نیست کس واقف
چنانکه نیست کسی واقف از اشاره چشم

علاج درد مرا آن طبیب میداند
که صد مرض بشناسد بیک نظاره چشم

پی زیارت جانان فرست طلعت را
گر اتحاد بود نایب الزیاره چشم

ای بر در سرای تو چون من گدا نه کم
دلداده جمال تو در شهر ما نه کم

یزدان ترا نصیر و بدیوان تو نصیر
ای بیوفا کنی تو بیاران جفا نه کم

خود سند کاظمی و ز یزدان مؤیدی
هستیم ما رهین عطای شما نه کم

رستم چه دل بمهر تو بستم ز هر غمی
دل در هوای روی تو سر در هوا نه کم

برگشته از فغان دلم گوش عالمی
هم گوش ساکنان درت از صدا نه کم

چون میروی ز پیشم و دل میبری ز کف
بی اختیار میدوم اندر قفا نه کم

گلگونه روی خویش در آیینه دیده
بین روی عاشقان شده چونکهربا بکم

حاجی نگر بخال ولب وسینه وسرین
باری ز سنگ زمزم وخیف ومنا نه کم

بیگانگان بطلعت اگر طعنه میزنند
برگو بکوی ما چه ویست آشنا نه کم

تا که بدربار تو شد منزلم
یکسره آسان شده هر مشکلم

عکس جمال تو بر آیت دل
بینم از آن رو همه دم خوشدلم

صولت را برکه گزندش مباد
من بغلامی درش مایلم

خویش بنظام آمده صولت که شد
خار ز پای برون از گلم

خواهم اگر درس محبت بود
ورنه ز علم دگری جاهلم

تا سوی ده رفتی و باز آمدی
بار جدائی تو را حاملم

در کنف مرحمت صولتی
از همه عمهای جهان غافلم

گر تو جفا میکنی اندیشه نیست
من بوفاداری خود کاملم

هر سخنی کز تو مرا دل پسند
ورنه نماید همه لاطایلم

من که ترا میطلبم روز و شب
کی زلف افسانه عشقت هلم

شانه زند یار بگیسو مبار
مشک خطا را تو بهر محفلم

یا ربم از جرم و خطا درگذر
چون بخطاکاری خود قایلم

بار غم یار به طلعت گذار
ناقه خود از جا ببرد محملم

من امشب از لب یارم بلب آب بقا دارم
بحمد الله که این نعمت ز تائید خدا دارم

اگر دامن فشه و بردم بناپاکی ندارم باک
که در محشر شفاعت گر چو ختم انبیا دارم

نصیحت کم کن ای ناصح ز من بگذر که در عالم
میان دلبران آخر همین یک دلربا دارم

فراوان رنجها بردم که تا با خویشت آوردم
مبارک بادم این دولت که از روی صفا دارم

نه رنجابنده اغیارم نه پژمانم ز بیگانه
بدل دردی که من دارم ز جور اقربا دارم

صبوری ساقیا تا کی بریز اندر صراحی می
برای درد دل در ده که نوشم تا دوا دارم

ترنج غبغبش دیدم که چون خود دست ببریدم
چه شور است ای خدا کامشب از این یوسف لقا دارم

تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئی
که حرمان حبیبانرا من از کبر و ریا دارم

جناب کبریائی را تکبر می سزد جانا
بحکم امر و نهی او بتوفیقش رضا دارم

اگر چه حق حمد او ز ما هرگز نمی آید
ولی اندر گناه خود بعفو او رجا دارم امید

حسود از رشک میمیرد یقین گر با منت بیند
که من این گونه پنهانی رهی سوی شما دارم

نگارم چونکه مست آمد سر زلفش بدست آمد
در این خلوت بدین دولت همانا کیمیا دارم



ثریا بر فلک مینی برخسارم نگاهی کن *
که من از گوهر عشرت ثریا در سرا دارم

نیامد بوی گل باری چه غم دارم که دریاری
نسیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم

نخواهد بینمش دلبر بزیر انداز د اینجا سر
نماید اندر این محضر که روئی در حیا دارم

سحر در بوستان بلبل فغان میزد بشاخ گل
که من چون طلعت شیدا هوای آشنا دارم

مثنوی

د وصفت من ز سگان سر کویت دارم
پاسبان درم و شب همه شب بیدارم

تا شدی شمع شبم جان شده پروانه تو
نیست جز سوختن از آتش رویت کارم

گر بیابیت سری آرم بستم بگذری
پیش از این در نظر خود مکن ایگل خارم

جانب کشور دل لشکر غم روی نهاد
نتوانم سوی تو پای طلب بردارم

میخورد طوطی جان جای شکر خون جگر
گوید اید وست ببین سرخ ز خون منقارم

لیلی زلف کسی دیده و مجنون شده ام
کرده چشم سیهش خسته دل و بیمارم

شستم از آب محبت دل زنگاری خود
تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم

یک سخن گویم و یک جویم و یک ره پویم
چون خریدار ویم از دگران بیزارم

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام
اندر این مزرعه تا خود چه برآرد بارم

گل بگل بوی ترا می جویم
در بدر روی ترا می جویم

هر کسی آب بجو دارد و من | آب در جوی تورا می جویم
گرچه ترسانیم از خوی بدت | باز هم خوی تورا می جویم
همچو دیوانه دوان هر طرفی | تا صد کوی تورا می جویم
تا فرامش نکنم عقد رحم | تاری از موی تورا می جویم
زلف از نازکی آمد پر تو | من همان قوی تورا می جویم
سو بسو گرچه دوانی تو مرا | باز هم سوی تورا می جویم
بلبلی شوی تو ای گل شده من | نغمه شوی تورا می جویم

بستن نخ بانگشت خنصر برای یادبود

چونکه هوسے از دل آگاه زنی
طلعت آن هوسے تورا بجویم

۳ سرخ و صاف

شراب محرم و دیدار محرم | چه حاصل شد تورا دیگر مخور غم
بیا پیمانه پرکن ساقی امشب | که تا خالی شود مارا دل از غم
شب آمد ای ندیم اندر شبستان | اساسی کن رفیقان را فراهم
دل دلبر بدست آوردن امشب | بباید نرم نرم و آهسته کم کم
زخضرا شد نهان آهوی زرّین | بجایش مهد سیمین شد مرخّم
چه حال است اینکه از جام لبالب | تو پنداری زمی لب میکنم نم
برای باده دایم نزد ساقی | مرا دستی درازست و کمر خم
اگر دستم نگیری پای لغزان | کشم خود را بکویش با خم و چم
براه مهتر دیدار مه افسر | غباری سایه افکن شد چه پرچم
همانا طرّه اش گرد زنخدان | رسن داری کند در چاه زمزم
کند آه سحرگه کار خود را | زبان مگشا فرو بند از فغان دم
من و آن حرف سرو قیم گیان | میان خواجه تاشان تو با هم

به فروردین تهی شد حوض ماهی — که شد خوان بره آباد و خرم
سحرگه خسرو انجم برآمد — شود آن گلّه از بیمش ز جا رم
هزاران گوهر از فیروزه گردون — گرفت استاد و زد داغی بر ادهم
بیاور آن حصاری دختر خم — بدامادی جام ای زاده جم
درفشی در میان عشقبازان — بپا کی طلعت آمد سخت محکم

تو گویی مادر دهر از محبت
من و او را بهم زاییده توأم

فتنه بسیار در این دور زمن می بینم — جای بلبل به چمن زاغ و زغن می بینیم
خلق را جاهل و نادان به سخن می بینیم — همه را با زهم آواز دهن کج بینم

این چنین دیدم و آن نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

نیست در شهر حبیبی که کند یاری ما — یا طبیبی که دهد داروی هشیاری ما
یا کریمی که ز زر رفع کند زاری ما — یا ندیمی که دهد می پی غمخواری ما

این چنین دیدم و آن نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

ای فلک خواری خوبان بود رسم قدیم — کیف و کیسه همه را از تو تهی گشته نسیم
نقطه نور بدلها شده چون نقطه جیم — الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم

این چنین دیدم و این نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

دشمن دین بکمین با نخیال فکلیم — جمله در عین خماریم و همه مست ملیم
نام و ننگ و بباد و من و تو دوغ و شلیم — پیش دشمن همگی خوش چه صدای هلیم

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

اندر این عصر سه چیز است بیازار رواج
سوم آنچیز که از بهر حمار است علاج
اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه عاج
آنکه او زاین سه یکی یافت نسبر بنهد تاج

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

چرخ دوّار که در کین دستیز است هنوز
تیغ قهرش پی قتل همه تیز است هنوز
کار او خواری یاران عزیز است هنوز
با همه پیری عاری ز تمیز است هنوز

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
پس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

من که خریدار بهمان دانه خالم امروز
دمبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز
لب اگر پیش برم سگ بطعامش زده پوز
می نگوید بجز خویش که کمتر میگوز

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

کس به پیش گل من نام گلستان نبرد
ناف آهو بر آن زلف پریشان نبرد
با لبش نام کس از لعل بدخشان نبرد
تاجر با خبری زیره به کرمان نبرد

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بس که گلهای دو رنگی بچمن می‌بینم

هیچ کس رحم به بیغیرتی ما نکند
طلعت ار درد خود از عشق مداوا نکند
تا دل ما رخ خود جانب یکتا نکند
بعد از این چاره اش انفاس مسیحا نکند

این چنین دیدم و این بیت که من می‌بینم
بسکه گلهای دو رنگی به چمن می‌بینم

نه کاری هست و نی من حال دارم
مگر فتراش بر دنبال دارم

تو گفتی یار می‌آید در این جا
بگیتی من کی این اقبال دارم

بامید وصال آن گلندام
بهر بازار صد دلال دارم

رقیبانی که در ره دیده بانند
بایشان جنگ و قیل قال دارم

بهمراه وی از رشک حسودان
هزار انگشت بر دنبال دارم

نداند صحن چشم خانهٔ دل
که از خون هر دو مالامال دارم

نمودم نذر زاهد استخاره
دگر باره خیال فال دارم

چه نیرنگی بکارم زال گردون
کند پس شکوه ها زان زال دارم

از اینشهر تو با یک عالمی غم
کجا من طاقت ترحال دارم

بدین روز مه و سال اینکه بینی
نه در اینماه و در این سال دارم

ز گردشهای نرگسهای مستت
بدل کی فرصت امحال دارم

بیاد آن قد و بالای والا
هزاران حسرت و آمال دارم

تو با هیچ از چنین زلف پیچ در پیچ
نمیدانی چسان بلبال دارم

دلم شد مخزن گنج قناعت
مگر شاهم که بیت المال دارم

جهانی طفل اشک از رشک خوبان
بزیر پای خود پامال دارم

بگیر ای شاه غزنین این دل از غم
نه لاهوری در او جیپال دارم

نه تقریر زبان نی حالت دل
که این راخسته آنرا لال دارم

شد آویزان آن زلف پریشان
دل از باد سحر زلزال دارم

نمی بینی مگر کز آب چشمم
همیشه دیدهٔ سیال دارم

ومادم اشک ریزان خاک بر سر
چو در گم کردگان غربال دارم



درین صحرای صید و شکار آی　　شکاری چون مه شوال دارم

چنان شد تیره در چشم که دایم
چه طلعت دیده بر آن خال دارم

فکر در فکر مرا سود ندارد چکنم　　آتش سینهٔ من دود ندارد چکنم
گرچه از گشت و ویالون وگراما فونها　　هیچ تا را بنهمه خود سود ندارد چکنم
شقه را تا تو غندی بدر فتنی محکم　　چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم
چون خریدم بغلط پیروی هندستانی　　مزه و بوی چو امرود ندارد چکنم
شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش　　لیک آن زمزمهٔ عود ندارد چکنم

گرچه آواز تو خوبست بگوش دل من
اثر نغمهٔ داود ندارد چکنم

ایوطن خاک ره مرحله پیمای توایم　　ما از آن گمشدگانیم که پیدای توایم
توشه زان ره تو نیست بجز دیدهٔ دل　　گرچه دوریم ولی واقف و بینای توایم
ماکجی هند کجا زر من و اطریش کجا　　ملک جم کشور ایران به تمنای توایم
ایوطن بخش که با نالهٔ سرد آمده‌ایم　　بیمناک از قدم هند فرسای توایم
پیر کنعان وطن و مصر عزیز دل ما　　بشعف چون شعف یوسف زیبای توایم
غیر در خانهٔ دل هیچ تصرف نکند　　ور کند او بحقیقت همه اعدای توایم
دست رد زن بر دی سینهٔ بیگانه که ما　　همگی دو طلب کینه و دعوای توایم
ایخوداآرا نه تو ما رائی و مائیم تو را　　باده آسا بدل ساغر و مینای توایم

گه ببازو درم گه بزبان و بقلم
گرچه طلعت ببیان شاعر شیوای توایم

من در چمن ای باغبان مانند بلبل نیستم　　چو غنچه از باد سحر اندر تزلزل نیستم

دلتنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد ازین
اندر گلوی تنگ می فرزند قلقل نیستم

مفتون و شیدا کی شوم دیگر بزلف و روی او
پابست نرگس چون نیم در بند سنبل نیستم

گشتم مصمم اینزمان تا در نجف را رو کنم
راه سمرقندی مرو من مرد کابل نیستم

ای مطربان چنگ و نی چون چشم مست یار می
گشتم به لحنی در طرب مانند زابل نیستم

چون دل بغم پابسته شد خود خون بمژگان بسته شد
بالای دریا ورنه من استاد این پل نیستم

بنز ایسرودی از وطن کارد نشاط جان و تن
گر مستم و گر دیوانه ام مست تجاهل نیستم

گر پاره گردد زاین بیان زنجیر استبدادیان
در دور گیسوی بتان پا در تسلسل نیستم

دارم ز شور شاه جم جانی در اندوه و الم
دریابم آن قنسول اوگر در تغافل نیستم

خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
پر کن که من خود مایل حلم و تحمل نیستم

شد ضامنم طلعت بیار ای میفروش انجام می
بیخانمان و مفلسم صاحب تمول نیستم

آسان نشد بدایرهٔ جمع مشکلم
ثابت کند نقطهٔ توحید در دلم

خاک نشان دهید مرا تا بسر کنم | در کوی یار زاشک بصر پای در گلم
سوی بهشت از سر کویش مرا مخوان | زاهد برو که خوشتر ازاین منت نزلم
ساقی تو آجلی و ندانسته ام هنوز | چون من برای آتش محلول عاجلم
آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا | ای باغبان ز بلبل خوشگوی خوشگلم
با عاکفان دیر مغان هم عقیده ام | در بخشش دل مغبچگان بسکه باذلم
دنباله گیر گرد تو ای شوق موترُ | گشتم براه دوست چه بشکست محملم
کون و فنا در و بترقی نهاد و من | در پستیم هنوز و بقطع منازلم
دیوانهٔ ضعیف و نزارم اگرچه من | در کار خویش واقف و هشیار و عاقلم
باشد از آنکه و زنگی زلف دوتای او | آیینه دار طوطی جان در مقابلم
غافل ز مور و پشه نالان تویی و من | از سطوت طبیعتشان سخت هائلم
بر بیکسی بچشم حقارت مکن نظر | در بیلگی زبان بگشای که من بیلم
موقوف بر تعقل غیری مکن مرا | گر من بدرک فیض حضور تو قابلم
نهضت نمود شوق خیالم بسوی تو | رد و قبول می ندهد هم کهیلم
من سالها بکالج او درس خوانده ام | در حوزهٔ علوم معارف نه جاهلم
ای حیله گرچه نقش بکارم زدی که خود | بیرون شد از خیال همه نقش باطلم

طلعت مقام دیگری آمد بجمع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بسکه از وسوسهٔ عشق مشوش گشتم | تنگ دل ترش جبین توسن سرکش گشتم
تیرگی آید ازاین خط شعاعی دیدن | من براین خط سیه دیدم و اعمش گشتم
آتش افروز گلی تا شش بدست آوردم | منکمش از اثر شعلهٔ آتش گشتم
ابر غم شد متراکم بفضای دل من | رود بار آمد و چون خانه فروکش گشتم

کنایه از شراب

جنبش و حرکت

حکه و بلد

مدرسه

بهم کشیده

صبح در باغ گل افتاد گذارم صنمی — دیدم از بوی گلش مست و بغل‌کش گشتم
مادرش زابل فرنگست و پدر ایرانی — بنده پابند چنین شاهد دلکش گشتم

طلعت آنقدر به شبها زده ام فال نکو
تا شرفیاب حضور بت مهوش گشتم

تنها نه تنم از تو ضعیف است که جانم — شهری بغم عشق تو جانا شده مدغم
شد لاغری جسم من از بار فراقت — فخر به تن آن کو بوصالت شده خرم
من بار فراق تو کشیدن نتوانم — کان پشت فلک گشته از این بار گران خم
برگرد و بیا خانهٔ ما رشک جنان کن — ورنه مزن ای دلبر زیبا ز وفا دم
هر دم که نسیمی وزد از کوی تو بر من — جانبخش بود چون نفس عیسی مریم
باز آی و ببین روز مرا چون شب یلدا — بگذر ز جفا کن ز وفا ناز بما کم
بر یاد سر زلف شکنگیر تو خاطر — اسباب پریشانی ما کرده فراهم
سرو از پی خدمت بچمن بر زده دامن — هم ما رون از بهر تو افراشته پرچم
خواهم که در آیی و نشینی و ببینی — چون خشک لب از شربت وصل تو کنم نم
عاشق شده چون بلبل بیدل بگلی گل — کاین بنده کند ناله از زیر و گه از بم

تا دیده طلعت بخط انورت افتاد
افشاند بدامان خود او اشک دمادم

منفذ آتش دل دیده دربار کنم — چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم
سنگه امروز ز دربار تو دور است رهم — زائر روی تو را جویم و دیدار کنم
خامه و نامه بسوزند ز تف شعلهٔ آه — هر دو را تر ز سرشک غمت ای یار کنم
مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود — غم آوارگی خود بکه اظهار کنم
از شمار آفت هجران تو گردیده فزون — کی حساب یک و دو یا که سه چار کنم

پیچ گلی معارکه
بود و ده است
در نام محمد با

چشم اگر خیره شد از دیدن خورشید رخت — بیقین یاد من از خشیت ابصار کنم
بگذار د بتو این شرم حضوریکه مراست — مطلبی ظاهر از آن سر خطا احصا کنم
گاهی از روز سیه آه شرربار کشم — گهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
چون نداری سر دلجوئیم ای یار عزیز — من چرا پیش تو خود را خجل و خوار کنم
عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر — سعی بیهوده چرا بر سر انیکار کنم
اشکبار ریزم و در دامنش آویزم از آن — تا نشنید ببرم تیک سره اصرار کنم
نیست اقبال و سعادت چه مرا یار به — که بخوش شنودی او روی بادبار کنم
بارها گفته ام ای دل تبو احوال وطن — چه ضرور است که باز اینهمه تکرار کنم
خر فراوان شده از بسکه در اصطبل وطن — روز و شب فکر علیق و جل و افسا کنم
کرده ادبام چه مدهوشم و بیگوش و خموش — تا بکی جهل و خرافات در ابنا کنم
من خریدار بیازار تو واعظ نشوم — کانچه آید بکفم بر خر خود بار کنم
بدل اوصاف سیه سنبل زلفت نکنم — دگری را ببلا از چه گرفتار کنم
تا گشاید برخ آن زلف سیه روزه گشا — وقت شام از لب او بار رطب افطار کنم

بنما روی نکو را و ببین کز سر شوق
طلعت آسا به غلامی تو اقرار کنم

ردیف نون

ثمر نهال امید من توئی ای یگانه نگار من — هوس وصال تو میکند دل پر ز خون فگار من
مه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جفای تو — شدم عاشقانه گدای تو بدر تو فتاده گذار من
بده ساقی از خم وی شراب که شدم ز آتش غم کباب — بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر زار من

چه شده است دلبر محترمم که فکنده‌ای تو به بسترم
ممنا ز غصه مکدرم بنشین دمی بکنار من
سبب جدائی امشبم بود اینکه گشته سبک تنم
لب تو است جام لبالبم سر زلف تو شب تار من
رخ تست آفت شمع شب دل اسیر زلف تو نوش لب
کف تست معدن فیض رب که ز دل زدوده غبار من
سر کوی عشق تو مفتخر بهوای روی تو پرده در
همه شب سرشک دو چشم تر رود از یمین و یسار من
گل بوستان وفا توئی مه برج عز و حیا توئی
دُرِ بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بهار من
صدفی ز دُر پُر و ازمنی تو نگار و شاهد پرفنی
نشود نظر بمن افکنی گل دیگرانی و خار من
دو رقیب بسته یک رسن من و سید احمد خوش سخن
شده‌ایم خسرو و کوهکن شده هجر دوست دچار من
پدر زمانه نداده یاد چه تو مادری پسری نزاد
صنما وصال تو یاد باد دُرِ دیده هست نثار من
طلبیده‌ام ز خدا شبی که نهم به لعل لبت لبی
کنم از تو خواهش مطلبی عملی است زیر ازار من
غرض ار نگار نظر کند بمن و جود دم و زر کند
لب او گشاد و شکر کند شد از کرشمه قرار من
کشی ار بشادی و انبساط کشی اگر چه رشته تو در خطا
بتو وصل دلبر و در ربا بنشست رنج و خمار من

گله از بیا مدتت بسی بتو کرده ام نه بهر کسی
چه بنود محرم و مونسی بدل اندراست شرار من

چه تو مه نشان ندید فلک بنود کسی چه تو بانمک
قد سرو ناز تو کلکمک شده جلوه گر بدیار من

منم آنکه طلعت شاعرم غم هجر روی تو میخورم
شود از مکان تو دربرم درِ اشکهاست نثار من

چه خوشم که دیده بروی تو نگرد بعارض و موی تو
کشد این دلم همه سوی تو فکند بدست تو کار من

تو صبا بطرهٔ او بگو ز من این فسانه مو بمو
چه بمیرم از غم روی او گذری کند بمزار من

نعشش بهانه جنون کنم به از آنکه قصد فنون کنم
ز دلش چگونه برون کنم که گسسته اند مهار من

منه

مکن افشان برخ زلفان شه خوبان و ماه من
که از غم می فتد بر خرمن مه دود آه من

اسیرم کرد چشمانت به تیرم دوخت مژگانت
جفا تا کی کنی آخر بگوای داد خواه من

ز چشم مردمان رویت دمادم میکنی پنهان
مبادا از میان افتد برخسارت نگاه من

بکمان ابروان تو ز مژگان تیرها دارد
ز هر سو میزند ناوک بجان بی گناه من

خط از رخسار رنگینت دمید ای جان شیرینم
دلم خون شد چه میدانی ازاین روز سیاه من

چه شد خاک درت تاج سرم اینک روا باشد
که از شاهان عالم باج بستاند کلاه من

دلم را بسته زنجیر زلفت کرده ای جانا
به یکی شو نگهبانش که باشد شهرشاه من

فراوان سبزه می بینم از آن خط بر لب حیوان
ببینید آهوی مشکین گیاهی چون گیاه من

مرا گر بنده وار آری تو هفتاد و دو ملت را
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من

من آن سیمین زنخدانت چه دیدم دل زکف دادم
ندانستم که اندر وی قضا کنده است چاه من

زخود افتاده و بستم تو پنداری که من مستم
چه آب آندم که دانستم نگیرد در زباه من

شیشه های عنبه

چه من برچیده ام دامن نچینم خوشه زاین خرمن
چه خرمن خرمنی گر زوی فتد آتش نگاه من

زهستی خانه کن خالی تو از دونان چه مینالی
بزن از همت عالی فراتر پایگاه من

وطن ویران و حیرانم مدد جویان ترا خوانم
بهر سختی و بدبختی عنایت کن اله من

چه میدانی مقال من چه آگاهی ز حال من
مرا برگو بیا اینو ایا پوینده راه من

زاستیلای عشق آتش بجان طلعت افتاد
نمیگوئی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

طالع ز سپهر عظمت شد مه تابان / تا وارد کرمان شده آن خسرو خوبان
بگشاد بما بار دگر حق در رحمت / کامد خلف پاک مظفر شه خوبان
گلها بچمن آمده یا نصرت والا / یا آمده از باغ جنان ساقی رضوان
ای ساقی اگر مانده بمینای تو باقی / یکجرعه بما ده که رسید آفت هجران
می ده که شد امروز عیان عید وصالش / کز لطف بما جلوه کنان آمده جانان
بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا / روح القدسی بینم و یک گله شیطان
دیوانه چه بینند بزنجیر ببندند / زان بسته دلم بر سر زلفان پریشان
باغ است و بهار است و بدیدار تو بلبل / ای گل فکند روی سپس سوی گلستان
دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا / تا موی تو مشاطه برخ ساخته افشان
من بیشتر از خوردن می مست وصالم / آندم که بدیدم رخ سالار جهانبان
در ساغر جان عکس رخش گشت پدیدار / شد کشور دل منزل آن مایهٔ احسان
چشم همه بینم شده روشن به جمالش / مانا که زمصر آمده یوسف سوی کنعان
در سلطنت او نصرت و غمخوار رعیت / زو گشته در امروز عیان رحمت یزدان
گر عزم شکار آورد آن میر امیران / آیند غزالان بر او جمله شتابان
زانشهر که بیرون شد بیشک زغم او / گر باغ بهشتست بود کلبهٔ احزان
فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق / پیوسته فزون باد و زبون لشکر عدوان
ما را شده قامت زپی خدمت او خم / زیبد که نمائیم نثار قدمش جان

آریم کنون بنده صفت روی بدرگاه | گیریم اگر دست بیابیم بدامان
باباز وکبوتر شود او بال و پرش باز | با میش خورد آب کنون گرگ بیابان
دیریست که خود از نظر انداخته مارا | از چیست که با بیوطنان کم کند احسان
از بهر تماشا بنگر عارف و عامی | آن سبقت که ازین گیرد و این کی فتد از آن
نادیده چنین جلوه گهی گردش گردون | نشنیده چنان طرفه دمی دوره دوران
آنگونه که شاید بزبان مدح تو ناید | ای آنکه نگنجد حد و وصف تو بمیزان
از شوره گل و سنبل بسیار بر آید | زان ابر سخای تو بیک قطره باران
چون مدح وی آرم که زبانم بود الکن | هم عقل من از وصف جمالش شده حیران

طلعت غزل آورده بتشریف قدومش
چو مور که ران ملخی نزد سلیمان ؛

ومنه بحر الجدید

ساقی بهار آمد پر باده مینا کن | فصل گل آمد مل ما را مهیا کن
با دلبری رعنا عزم تماشا کن

یوسف گل شه مصر چمن شد | نوبت شادی اهل وطن شد
عالمی خرم و شیدا چه من شد
در وطن تا که بر پا انجمن شد

دشت و در و هامون گشته زمردگون | بس سبزه از صحرا آورده سر بیرون
گه راه بستان گیر که سیر صحرا کن

بلبل و صلصل و دراج و سارک | در نواگی تبا عید مبارک
نصرت السلطنه تاج تبارک | تا بود بادش از ایزد تبارک



این زهد خشک الشیخ باشد ز نادانی | از دفتر دانشش حرفی نمیخوانی
وز خوردن رشوت ترک تمنا کن

مفتی از فوته و تسبیح و دستار | کار ما را بسالوسی کند زار
خون ما میخورد لیکن به اقرار
زر ما میبرد لیکن به خروار

چرا جانب شد تا سایبان ما | دیگر کی باشد ایران از آن ما
گمگشته خود را برخیز و پیدا کن

رهنمای همه بیگانهٔ تو | ای فلانی مگر دیوانهٔ تو
چون کرمست از کی پیمانهٔ تو
شمع بیگانه را پروانهٔ تو

ما مبتلای تو چون بیوفا یاری | آخر نگاهی کن هرچند بیزاری
نزد کسان ما را کمتر تو رسوا کن

گر امیر ولایاتی بباچه | گر وزیر مضافاتی بباچه
عایدات ادارائی بباچه
صادرات خراباتی بباچه

زن بچه چون تیران ایزاده ایران | ترسم شود ایران زیر و بنها ویران
امروزه در فرصت فکری بفردا کن

ای پسر کار اگر سازی نه حالا | مشکل است ار کنی موقوف فردا
خود چنین باشد این آلاله شیدا
از دو برگش ببین گردیده پیدا

عید آمد و برپا شد جشن نوروزی | ور آتش دوری ما را چه میسوزی

طلعت بیخواران حکمی تقاضا کن

عالی و دانی و معروف و عامی — رفته در تحت قانون نظامی

الصبا بر سوی جانان پیامی
گوی کز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشا باد صبا نافهٔ از مشک ختن — بنما مرغ سبا آیتی از وصل بمن
بده ایساقی فرخ رخم از می قدحی — در بهارم بگذار آر رخی همچو سمن
گر زبیگانه و همسایه بجان آمده — خیز مردانه و در خانه میاسای چه زن
درس عشقی بمن آموز معلم ز کتاب — جای در گوشهٔ عشقم بده از کشتی وطن
هر معارف طلبی در سر و جدا است و نشاط — چه نشاطی که ز دلها همه بربوده محن
باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای — از پی تربیت تازه نهالان چمن
در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز — درس خوانان همه با زمزمهٔ صوت حسن
تا شد ایمدرسه مفتوح و مزین بکلاس — هم مشید باساس است و مزین بسخن
مرحبا همت مردانهٔ صولت که بقا — نام نیکی که فنا باد مدامش دشمن
زنده باد انجهان دولت و هم صولت ما — صولت ما که برابر چه اویست و قرن
همت و مرحمت صولت اگر یار شود — بود وحشی صفتان زا همه مأوا بدمن
انبساطی است بدلهای اهالی که مپرس — اتحادی بمیان است که جان برآن
ایمهان حال گرفتاری خود شرح دهم — نه نهان گویم ازاین نکته هویدا و علن
دوست گو داند و دشمن که هم از صدق و صفا — ما میان بسته پی خدمت ابناء وطن
آنچه گفتیم همانست دگرگون نشود — ما نپائیم ازاین پرده برون عهدشکن
آدم آدم شود از تربیت و علم و ادب — بس زیانهاست در اینعادت جهل تو من

نام قصبه ایست در سرحد گیلان

آنچه گفتند حکیمان و بزرگان جهان
بشنو و یاد کن افزون دم از افسانه مزن

طلعت آسایش گیتی همتای تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدهن

حضرت مستطاب باقرخان
شد اسیرش مرا دل و هم جان
بحر عز و وقار را لنگر
علم و فضل و کمال را عمان
حکمی منطقی و تاریخ
صرفی و نحوی و معانی دان
بسینا ز از حساب و جغرافی
با خبر از معانی قرآن
خود حکیمی است کو نشان دارد
از پزشگان خطهٔ یونان
کامل است از نجوم و فقه و اصول
وز جمال و جلال و خط و بیان
هر که ممدوح خویش را جوید
من ترا جویم ای مرا جانان
هر بلا دور از او شود جز من
بعنایات ایزد منان

روی طلعت بر آسمانت سود
زان کنند فخر بر زمین و زمان

دست طمع بر سر طرهٔ جانان مزن
عالم دلها بهم میزنی افشان مزن
شاهد گلچهره را عاشق و مفتون مشو
عاشق و مفتون شدی دم دگر از جان مزن
نان کسانرا مخور رزق گدایان مبر
حرکهٔ دندان خود بر سر نان مزن
خورده مگیر و مزن طعنه باهل صفا
بوی نکش پوزه بر کولهٔ چوپان مزن
کوته و بربسته شد دست تدابیر ما
بخیه بچشم کرم از سر مژگان مزن
گیر و مگیر ای رقیب کار خود و بار ما
راه گدایان اگر درگه سلطان مزن
این چه پریشانی و این چه گرفتاری است
خیمهٔ دل در دل زلف پریشان مزن
خانهٔ ویرانه را نام وطن می نهی
گرنه تو جغدی زبون پر سوی ویران مزن

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم / عاقلی ار گل بر این خیمه زندان مزن
داد همه کسرا نشان عادت کسری نشان / کامده نوشیروان تیشه بر ایوان مزن
عشق دروغی کجاست فروغی در او / بر دل بیکار خود تهمت و بهتان مزن
جفتی با کرده طاق کینه و ظلم و نفاق / گرد چنین جفتی جز خط بطلان مزن
سستی و افسردگی بیهنری تا به کی / گفت چه سستی شد قدم جانب میدان مزن
صیقل اگر میزنی آهن ناهموار را / از ره دانش بزن بیهده سوهان مزن
گر تو شرابی خوری در عقبش چرس و بنگ / هیچ بهانه مجو بانگ به مهمان مزن
هر چه بدنیای دون میل دل با نیست نیست / بر سر این زندگی پرچم ایمان مزن
ملک عجم هست و نیست جام جمش در میان / ماتم این گیر و دار لب بلب آن مزن
شهر مداین و زان سلسله گر بشنوی / دم هم از آن گفتگو جز سوی تهران مزن

طلعت از آواز خوش نگید و مقامی بگو
از پی شور و نوا پرده گیلان مزن

ولَه

دیشب بخواب آمد مرا دلدار گلرخسار من
صد بارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من
از رنج دوریها ببین در من امارات جنون
از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من
دایم نمایانست او در عرصه صحرای تن
باشد صدایش روز و شب در عرصه کهسار من
خوردم شرابی ساقیا از دست لذت بخش او
رنجیده زاین می خوردنم در میکده خمار من

عجم

[illegible]

سه قسم مشروب

دانا و پیر اگر شاهده بالمرّه مست عشق را / ترسم که در پرده دری بخند گل بخار من
پروانه و بلبل اگر در عشقشان با شمع و گل / رمزی بنا شد در غزل زیبد در انکار من
امروزه دوران تازه شد دوران دور ابن سینا / گر برق و آتش در جهان شد سهل و آسان کار من
چون زرّ و نقره پایه‌اش دائم بگیتی قائم است / باطل بود در مفلسی گفتار و هم کردار من
تا گر ز لعبت کافری با این دل بیمار من / شد دکتر عاجز یا طبیبانی پرسش و تیمار من
بشکست اگر شرک خفی سرپنجه ایمان من / یا برد و بر زن یا ببر این رشته زنار من

دانی بفرمان توام ای آنکه حکمت نافذ است
گفتی بمن طلعت مگو با هیچ کس اسرار من

بنمای رخ خویش و ز خود بیخبرم کن / از عالم خودبینی و هستی بدرم کن
در تنگدلی عیش مرا تلخ چه داری / شیرین ز لب تنگ چه تنگ شکرم کن
من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا / رحمی بلب خشک و دو چشمان ترم کن
بر مرغ اسیر قفسی کس نزند سنگ / صیاد نگاهی تو بر این بال و پرم کن
در باغ تو دهقان منم آن نخلک بی بار / از تربیت دست خودت بار ورم کن
این خواری و زاری چه پسند دل یار است / ای بخت نگون خوارتر و زارترم کن
یا کن ز درم دور و یا شو ز درم دور / یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن
یا راهنما شو تو بمن پیر خرد را / یا بار به پشتم نه دیکباره خرم کن

طلعت نبری راه بجز در حرم دل
از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

صنما با دل خون بسته من جنگ مکن / وقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن
کرده صد قافله دل جانب زلفت شبگیر / گوش کردار و بکوس و جرس و زنگ مکن
شانه بر زلف مزن یا چه زدی تاب مده / جا بدلهای گرفتار بلا تنگ مکن

چون خراب رخ زیبا پسرانی باری　　یاد آبادی خود در شرف و ننگ مکن
دل ما شیشهٔ خونی که بموئی بنداست　　مگشا زلف و بخون دامن خود رنگ مکن
عزم راسخ طلب و همت ارباب هنر　　بخود آرایش ای بهنر آهنگ مکن
خط نخواندی و نداری زنگارش خبری　　خیز و فرسوده عبث و فرار زنگ مکن
نیست بال و پر اشکستهٔ من لایق بند　　دام برگیر و بدامان ستم سنگ مکن

طلعتا بین چه بما میکند این بخت سیاه
بیش ازاین دربر او دعوی فرهنگ مکن

زال شب برسر خود معجر چا قچوری کن　　صبح گو جلوه در آن چادر کافوری کن
غرقه بحر خیالیم شکر خواب بس است　　یکدو جامم بده و چارهٔ مخموری کن
آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن　　چای پاکیزه و در این بار در انفوری کن
آتشی سخت در آتشکده منقل سوز　　مهربانی بیکی خسته دافوری کن
مطرب آن نغمه سرائی که رواجت بصبح　　گوش ها را کر از آوازه ناقوری کن
ساغر و جام پی دفع خمارم ندهی　　ساقیا باده در ایکاسه فغفوری کن
شاد و سرمست برون آ بتماشای چمن　　شرمسار از رخ خود روی گل سوری کن
آنغباری که بچشم از ره یاری بنشست　　با خبر باش و دوای الم دوری کن
تار موئی زدم شانه مشاطهٔ اش آر　　زان تقاضای دو صید دو زنبوری کن
صبح گاهی که براهی قدمی خواهی زد　　یاد از ان گردش هنگام نشابوری کن
آب و جارو کن از اول بسر راه فشون　　آخر از حسن عمل بر همه ماجوری کن
پیر و پیر خرد گشته و در باغ جنان　　ذوق آن میوهٔ نوبادهٔ باکوری کن
رهرو کوی وفا باش دگر رهِ مطلب　　رو سوی مرکز امقصد سالاوری کن
مست خمخانهٔ وحدت شو و مدهوش لقا　　ترک ساز و طرب بادهٔ انگوری کن

مرتبه ایست در بیت

بفدای تو که همراز من و هموطنی — چه ایمنی زجنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان تواند — بارشان بار بهمراهی و همزوری کن

آخر ای آسی طلعت بجراحات ولش
مرهمی برنه و به گشته زناسوری کن

خون شد این دل زانتظار و آمد از چشم برون
زاین نکوتر آشنا نبود دگر چشمی بخون
ای حسن دی بوالحسن طرحی نو افکن در سخن
با فنون ذو فنونان تازگی خواه از فنون
در مقالات سیاسی بین کمالات ادب
کز ادب شاید تمیز هر کسی داد از جنون
خانه ما آب برد و مر تو را خواب ای خلف
کن نظر بر صفحهٔ تاریخ و اسلاف قرون
زیر پاست و این سیاست کی شود کار آسوا
بلبلی کو خورده زردالو زند دم در فسون
مشک از دکان بقالی نخواهد عاقلی
یا که از بیطار جوید داروی چشم و جفون
چون شد آن چنگیز و آن شمشیر خونریزش کجاست
تا بگیرد بار دیگر دشت و هامون بوی خون
کی شتر را کس مهار آرد ز تار عنکبوت
بار بختی کی نهد دانا به پشت بن لبون

بهر دفع و رنج بیماری ابناء وطن — باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون

تریاکست
اتون
معلم وعا

در دبستانی که شد تاسیس در ایران بنه
هر کلاسی را مدیر دهر اطاقی را اتون

چو منور آمد دگر قیمت چه داری ای اخو
صبح شد افسانه گوئی تا سحر بس ای اخون

خون خوری گر بینی آن اندام بیحس و فلج
نیست غیر بتند را یکلحظه آرام و سکون

من اسیر عشق یار و تو گرفتار خمار
آن بفکر تنگ و این در بند تریاک و توتون

اینهم از فهاکه ما را در درون هم آورا است
دفتر اخلاق ما را کرده او راق زبون

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزن
مات شطرنجی ببساطی شهر مستار دستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

بیا در جامی ای ساقی مرا جان
بکم لطفی مزن ما را مرنجان

بزن بر طبع خشکم آتش تر
بعشق شاه خوبانم بسوزان

بزن چنگی بچنگ ای مطرب آخر
بمضراب و همان تار بسامان

بهندستان چنان ما واگرفتم
که گویا خود نبودم زاهل ایران

بشهر بمبئی رو در تشبث
نهادم چون غریق بحر عمان

که شد الیاس اقیانوس رحمت
پدیدار از میان موج طوفان

از آن دریا نهادم پا بساحل
چه پیر دستگیر آمد نمایان

غم آن بحر محیط عالم دل
نهاد از لطف باری و بپایان

شدم از مقبلی ناگه خبردار
باقبال و ظهور ظل یزدان

تو اینهم از همه خوبی تمامی
بگویم آشکارا من نه پنهان

ترا من میدهم ساقی بشارت ‌ ‌ ‌ گران جانی مکن شد باده ارزان
لبالب ده مرا جام پیاپی ‌ ‌ ‌ که تا بر یاد شه نوشم فراوان
ز بانگ محتسب آگنده گوشم ‌ ‌ ‌ ندارد گرگ عاشق بیم چوپان
دو چشم از بسکه دارد اشک شیرین ‌ ‌ ‌ مرا تر مینماید پای مژگان
بعهد شه امان الله امان جو ‌ ‌ ‌ مباش از کید بدخواهان هراسان
با و فتح و ظفر دایم قرین باد ‌ ‌ ‌ چو گیرد رای عالی عزم میدان
ز نیک تیغ شرربارش برآید ‌ ‌ ‌ ز قالب جان صد چون آن نریمان[1]
بگو پاینده بادو زنده بادا ‌ ‌ ‌ شه اعلیحضرت سلطان افغان
چه در ایوان شاهی مینهم روی ‌ ‌ ‌ ز کیهان میروم تا قصر کیوان
به پستی بودم اکنون در بلندی ‌ ‌ ‌ رسیدم تا شدم محسود اقران
ثناگوئی چنین مالک رقابان ‌ ‌ ‌ شدم در هند و در افغان و ایران
مرا در هند اگر تا پایه شد باز ‌ ‌ ‌ سرافرازم بالطاف بزرگان
نیارم وصف شه والله اعلم ‌ ‌ ‌ زبان را کی بود یارای تبیان
با و در کار ملت از نکوئی ‌ ‌ ‌ نکوکاران عالم برده پژمان[2]
پناه جان و ناموس رعیت ‌ ‌ ‌ بود دائم بجان و مال و سامان
چه اندر پیشگاهش پیشکوئی ‌ ‌ ‌ بحکم و امر شه شهنامه برخوان
ثنای هیچو شاهی کی تواند ‌ ‌ ‌ نمود ار خود بود سحبان دوران
گورنر نیر برج جلالت ‌ ‌ ‌ همان مندوب شاه انگلستان
بدوران کامران و حکمران باد ‌ ‌ ‌ بحق عیسی آن وخشور یزدان

سخن کوتاه کن حد ادب را
گرفتی طلعت از زنهار و ترخان

[1] مبارز ایرانی
[2] غبطه بردن

ماه گردون بنود برتر و بالاتر ازاین
شاه دوران نشود در دم والاتر ازاین

بین اگر دیده وری کز دم باد سحری
گل شگفتن ندمد خوشگل و زیباتر ازاین

بلبلی نو به نو آمده بشنو بخدا
که نباشد بچمن مرغ خوش آواتر ازاین

خود نمائی چه کند سرو روان با قد او
چون ندارد بسرش جلوهٔ رعناتر ازاین

چشم جادو که بود زیر هلال ابروی او
دیده نادیده گهی نرگس شهلا تر ازاین

من ز آشوب جهان رسته و گیسو شده ام
چیست او را تو بگو لایق و اولیتر ازاین

همچو مجنون شده ام عاشق و شیدای وطن
خواهم اما که شوم عاشق و شیداتر ازاین

ایدل آنسان که شدم مونس تنهائی او
انچنان کن که شوم مونس و تنهاتر ازاین

چون زدی دم بولایش ز خدا می طلبم
اندر اوصاف خش نطق تو گویاتر ازاین

طلعتا درگذر از قصهٔ طولانی او
پیش او دم مزن از قصهٔ طولاتر ازاین

ردیف الواو

بگوی دوست وانی دلیل راهت کو
ز هجر خسته روانی نشان آهت کو

سفید چهره ام ار عزم دلبری داری
دو چشم مست کجا ابروی سیاهت کو

بود ز مهر مهان چشم من ستاره فشان
در آسمان وفا آفتاب و ماهت کو

چه حاجیان حرم گر کنی طواف دلی
بگو بخت مرا توشه دان اهت کو

گرفتم آنکه تو لی پادشاه هفت اقلیم
پی گرفتن دل لشکر و سپاهت کو

تو گر بحال غریبان تفقدی داری
بسوی همچو من آواره نگاهت کو

مرا رقیب بدیوانگان مکن تشبیه
وگر کنی به غلط وجه اشتباهت کو

تراست یکدل تنگ و هزار تخم هوس
چگونه کاشته طرح کشتگاهت کو

زحادثات زمان طلعت ار امان خواهی
بغیر سایه لطف خدا پناهت کو

دو تن دیدم نشسته روی بر رو — کنار کوچه نزدیک چارسو
یکی نامش رضا بن علی بابا — یکی نام نکویش علی کاکو
رضا از کثرت فسخ عزائم — کشید آهی و زد دستی بزانو
علی کاکو از این حالت بر آشفت — ز جا جست و کشید او را به پهلو
بگفتا بر خود اینسان از چه پیچی — اگر درد دلی داری بمن گو
جوابش داد و گفت ای مهربان یار — که کاشکی داشتم دفتین و ماکو
اگر می یافتم من تار و پودی — قدک می بافتم مانند پتو
وگر از هر رنگ ریسمان هم — خدا میداد قدری زاج و مازو
چنان میبافتم من هر رقم کار — که بود با فرنگش فرق یک مو
اگر پول داشتم کی میزدم چرت — و یا دم میزدم ساز و بیا نو
جوابش را علی کاکو چنین داد — که ایمرد از اگر کمتر سخن گو
کجا سودی رسد از این اگرها — ز حق لبیک آید گر زنی هو
که از سرچشمه این آبست لائی — ز نیرنگ بزرگان دغاجو
از این دزدان صحرائی و شهری — که چند در ترقی روی نیزد
اساسی باید از نو ورنه ما را — همین در کاسه آش آب است و رجو
چرا ایران ما ویران نباشد — که این چشمک زند آن دزد ابرو
مکن کسب هنر اظهار صنعت — که میزند دستت را ز بازو
از این اوضاع باید شد گریزان — چه از صیاد تیرانداز آهو
خوشش احوالی و فارغبالی ما — نمیرسید میان شد راشو

تمن

مکن اندر خرابه منزل ای دل — در این بوم ارنه چون بوم و آلو
خراب اندر خرابست از خرابی — همه ایران زمین تا رود آمو
مکش رنج و مکن بیهوده کوشش — نیارد میوه هرگز بید و نازو
بدفع غم بگو با ساقی امشب — که آرد در میان مینای تاهو
چه دست مستبدین بر سر ما — بهمت میزند دیوث یاهو
بجوشش دل همی سرپوش نارم — عروس خویش را بیرون ز بارو
ندارد وزن و مقداری چه باشد — اگر با سنگ حرف این ترازو
مرا هم عمه‌گر او را ذکر بود — یقین میدان که او میگشت عمو
اگر آنجا که من خایه میداشت — نبودی خایه‌ئی میبود خالو
برنجی گر بیابم با کفی ماش — شب آشی میپزم گر باشد آلو
اگر می گفتم و می جستم از حق — مقام خسرو و جاه هلاکو

اگر رازم نمیگفت آشکارا
بدم دایم چه طلعت در هیاهو

کار بستهٔ ما واشدنی نیست مگو — بخت خوابیده ما پا شدنی نیست مگو
چشم داریم هم از مردمی مردم چشم — الف ابروی ما آشدنی نیست مگو
پنجر از دل بیرحم تو بود مرکه گهی — بی ما و بی تو با آشدنی نیست مگو
رو بر و آیم اگر تیر بسویم فکنی — پی رحمت تیر تو رخ تا شدنی نیست مگو
ثبت شد در دل ما مهر تو از روز ازل — صدر این تا به ابد تا شدنی نیست مگو
نون ابروی تو و آن الف قد تو را — جیم جان بر سر آن جا شدنی نیست مگو
روی حاجات بوادی حرم شد بحبال — مال اگر رفت برو جا شدنی نیست مگو
دل ما مایل خال لب شیرین تو شد — لب لعل لبت خا شدنی نیست مگو

منکه پیداست که شیدائی زلفت شده‌ام
جندویرا نه خویشم من و به بچه نگوست
رحم گر کس نکند دهر مکافات کند
رحمت انکه کهی زحمت همسایه کشی
کارسازی کسی گر بحتن کرد کسی
شاهد ما بنگر جانب این شاعر کی
غرض از جمله حروفست مراصوت و صدا
اوّل اینست ارادت بتو دادم برضا
زلبت گر طلبم سه کنم منیت عجب
ظاهر حالت ماگشته بطن بردن نکند
عاشقان عشق پسندند در این شقی منیت
فارغ از هر دو جهانم بگرفتار سے او
نی جانرا تو بعشق ارندهی آب حیات
قسمی داد بقند لب یارم قاصی
بسر طرّهٔ دلدار مبند اینه دل من
لاله را داغ دل و خم بفلک گشته بلال
دهن میم تو بس تنگتر است از دل من
هرچه دشوارتر آید بسر عاشق زار
بسر رشته بختم گرهی سخت بود
هاهیائی که من از گریه بر آرم شب و روز
طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد

بر سر این شیئی پی آ شد نی مینت مگو
که پی حبت گرز دا شد نی مینت مگو
که ز فراک بلا را شد نی مینت مگو
راه رحمت بعث زا شد نی مینت مگو
ز ختن هان بخطا سا شد نی مینت مگو
عرکی را که از او شا شد نی مینت مگو
صاد را گویم از این صا شد نی مینت مگو
پیر ضا تن بقضا ضا شد نی مینت مگو
کز طلبگاه جدا طا شد نی مینت مگو
در میانه ز نظر ظا شد نی مینت مگو
که همی بر سر او عا شد نی مینت مگو
غافلم لیک ز من غا شد نی مینت مگو
بجهان ز اول او فا شد نی مینت مگو
که بگو گفتمش آقا شد نی مینت مگو
گر ز دل کاکل کاکا شد نی مینت مگو
ز اوّل و آخر شان لا شد نی مینت مگو
از من بیخبر این ما شد نی مینت مگو
ناله را بین که از او نا شد نی مینت مگو
گویم ار هست گره وا شد نی مینت مگو
هایم آسا ز من آهیا شد نی مینت مگو
ساکن از ذکر لالای شد نی مینت مگو

ذکر خیر تو هم از خاطر طلعت نزود
یا قبول تو شود یا شدنی نیست مگو

ردیف هاء

با زلف مشکین شانه را گوی آشنا کردهٔ
گردی پریشان کی برخ روزم سیا کردهٔ

دلها در امید است و بیم از ناوک مژگان تو
از چشم فتان ای صنم این فتنه ها کی کردهٔ

این حشمت الدوله است گو بوسد رکاب شه ملک
از بهر تعظیم ای فلک قامت دوتا کی کردهٔ

گر بینم امشب مرغ دل در آشیان زلف او
گویم که ای قدسی نسب جا در بلا کی کردهٔ

روزیکه رفتی در چمن کاش آنکه بودم با تو من
با غنچه میگفتم که وا بند قبا کی کردهٔ

بود این دل ویران من از غم خراب ای مؤتمن
آبادی ویرانه را ای جان فزا کی کردهٔ

تا کشتی بحر کرم لنگر بکرمان افکند
جانرا مهیا نا خدا بهر فدا کی کردهٔ

جانا مگو کام دلم حاصل نگردید از دعا
انصاف بس ده رو بخود سوی خدا کی کردهٔ

رسمیست خوبانرا جفا ای سرو بستان وفا
شمع شبستان صفا ترک جفا کی کردهٔ

داری شمیمی جانفزا از حشمت الدوله بگو
بر گلشن وصلش گذر باد صبا کی کردهٔ

میراندم از مدحش سخن ناگه مرا گفتا خرد
خورشید روشنرا چنین مدح و ثنا کی کردهٔ

ساقی ببزم میکشان چون داد مردی دادهٔ
برگو بدبینان ای کیا کار گدا کی کردهٔ

دیشب دل آمد در برم شد بخت و دولت چاکرم
الحق و صاحبدلان او را رها کی کردهٔ

هر چه آن نمایم آرزو اکنون بماند اندر او
ایه لقا برگو مرا او را جلا کی کردهٔ

از بس شنیدم نازدی آمد بگوش آواز نی
کی طلعت اندر کویما این گونه جا کی کرده

مولودیه

بیا ای ساقیا ده زان سه باده
که از ماه رجب آمد سه باده

نسیم از کعبه آمد مشک بیزان
غزالی نافه در جائی گشاده

خبر پیوسته آید از ره دور
که حوری بچه از نور زاده

خدا را خانه شد روشن تر از پیش
همانا پرده ایش از رخ فتاده

نه زاده از کسی نی زاید از او
نشان در خانه از قنبر زند داده

مبارکباد این جشن نخستین
با اهل انجمن از پیر و ساده

به جمعیت بشر را سربلندی
بدست آید بتمهید و اراده

کن از بیمار ناوالی عیادت
که گفت ایزد عیادة العباده

علاج ایمرض عقل است حاصل
خود از کسب است آن یا استفاده

بهمدستی و همراهی بهر راه
روان شو گر سواری یا پیاده

نماز با جماعت از فرادی
به است این رسم نیکو او نهاده

برای یکدگر محکم شود کار
بپشت آید بهم پشتی وساده

برون از سینها کن کینها را
هم از فامیل و ایل و خانواده

بخدمت کاری بزم مشوّت
کمر بربسته باش و ایستاده

نه کار تست طلعت عیب جوئی
میانجی باش نی کم نی زیاده

ورودیه مدیر جریده حبل المتین

زنده دلان ز آسمان روح الامین آمده
آیه رحمت بکف سوی زمین آمده

طبع مرا شیوه ابن یمین آمده
چین به یساری گزد کار یمین آمده

ذوق شنیدن مرا بی سر و پا میکند
چونکه به بینم ورا این تو چها میکند

۱۵/۱



ندا کننده

منهی اقبال ماست اینکه ندا می کند
دوش بگوش دلم مژده چنین آمده

قائد دانشوران قدوه اهل کمال | مفخر ایرانیان مصدر فهم و خیال
مام وطن را برو غازه زد و خط و خال
گوش ورا از سخن در ثمین آمده

شیخ سیشوخ خرد روی تجلی نمود | بر رخ مشتاق خود باب تسلی گشود
لایق او جز دلم هیچ محلی نبود
تشنه دیدار را ماء معین آمده

اینکه ز ایران علم گشته به کلکته | چون تو روانی روان در بدن ایّته
سروی دگو یا چمان از چمن تته
مژده که در مبئی حبل المتین آمده

سال فراوان گذشت صبر بپایان رسید | تا که باقلیم ما فتح نمایان رسید
ماه محیان دمید شاه لالایان رسید
آنکه بدل مهر او نقش نگین آمده

طلعت ایران زمین راه سخن میزنی | ساکن هندی کنون کوس لمن میزنی
از منی و من نه دم زد و من میزنی
اصل سبک سنگرا فرع وزین آمده

میشه

چشمو در راه طلب رنج کشیدن نه خوبه | که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوبه
بریدی تو دل از ما نبریدیم از تو | زانکه دل را بعوض از تو بریدن نه خوبه

بارها نعره زدن نزد جوانان وطن — ثمر از نعره زدن هیچ ندیدن نه خوبه
گر باواز بلند این همه فریاد زدن — بسمل آسا بر خویش طپیدن نه خوبه
وطن و خانه و کاشانه بدست دگران — دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه
مرغ خوشخوان مرا چونکه پراندی ز قفس — از پی سایهٔ او هرزه دویدن نه خوبه
آنچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن — اینهمه حرف مرا یاوه شنیدن نه خوبه
وحشتی دارم از این خفتن خرگوشی تو — چون مراهم وطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این غرغشه و شور و نوای عشقت
نقش دیوار بر او تیغ کشیدن نه خوبه

تصنیف

قطرات اشگم تو بدیده بنگر — جمرات شوقم تو بسینه بنگر
چه تو پادشاهی به خزینه بنگر
بکمند زلفت دل ما رمیده

خبر وصال از تلفون شنیدم — بره امید از دل و جان دویدم
بدویدم آنسان که ز خود رمیدم
چه اسیری از بند کسی رهیده

بخیالم ایدل بخیال مائی — ز تو بر نیامد به غلط صدائی
منم اندر اینجا تو بگو کجائی
نظری بحالم که بود ستمشیده

ز اساس قانون چه خبر ندارم — سر رشته یاران بکه واگذارم
نه که محو و مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

بکمند دستش زد و چشم مستش
دل من شد او را چه شکار پستش

تو مکوش دیگر پی بند و بستش
که اسیر بند است و بخون طپیده

نگرم بخالش که خوشا بخالش
نتوان بر و نشد ز خط خیالش

شده چون غزالی بخط جمالش
چو خوشش آب حیوان ز لبش چشیده

چکنم ندانم تو بگو خدا را
بتو راز خود را کنم آشکارا

که صدای ما شد بمقام شوری
چه گنبد آوازه شود خنیده[1]

چه شده است آئین وطن پرستی
تو اگر نه مستی بدر آر دستی

دمی از تو خواهم که کنی نشستی
بر جان فروشان وطن خریده

بهم است و درهم همه کار ایران
بجه از جهالت ز که از امیران

بطبیب نالم که بحال بحران[2]
همه دردمندیم و دوا ندیده

شجری نشاندیم و ثمر ندیدیم
تم دیده راندیم و اثر ندیدیم

بمیانه رسمی ز هنر ندیدیم
نه ز نشه همائی بهوا پریده

شده بوالشویکی تو بشار لاتانی
پی آنترنکی وازان لاتانی

شده لگدزن تو مگر آتاسنی[3]
ز تو دل چگویم که چها کشیده

[1] پیچیده
[2] منازعهٔ طبیعت با مرض
[3] حیوانات حز

بدل اعدای بزبان دموکرات | چه ازاین تمدن چه ازاین مساوات

بجبین نداری رقم ازمواخات
بگلو چه زالو دم ما مکیده

وطنت شداز کف خبرت نباشد | بمآل ایران نظرت نباشد

تو چرا دراین ره گذرت نباشد
نه بگوش هوش تو صدا رسیده

سوی ما داره دل و دیده داری | هنرت چه باشد فکلی نداری

نه ببند باری نه تو پای داری
بدو اسبه گاری پی ما دویده

تو بری بسرقت زر ما بقاچاق | بزبان تهمت به بیان اغراق

که بمفت جفتی وز هر زیان طاق
گل حسرت از گل همه جا دمیده

ستمست طلعت که گلی نچینی | دل باغبان را چه شکفته بینی

پس ازان نشینی بر ناز نینی
بچمن نسیمی ز صبا وزیده

غزل

دیدهٔ بخت من از چیست که بیدار نه | طالع سخت من آخر ز چه هشیار نه
گه بفریاد و فغان گاه بجوشی و خروش | سینه گو باز چرا حوصله بردار نه
الیسر از سرانا لحق خبری هست ترا | هیچو منصور چرا بر زبر دار نه
خاک آمریک دارو یا ز خدای دگراست | یا تو ایخاک عجم خوذ بخداوند ار نه
دست بر دامن ننگ و شرف و نام مزن | ایکه دربند وطن محکم و پادار نه

ایدل از حلقهٔ زلفان عروسان وطن از چه غافل وزان حلقه خبردار نه‌ای
کی شناسی بعیان حق حکیمان زمان چون ز چشم سیهش خسته و بیمار نه‌ای
چاره حال پریشانی ما گر نکنی حق ترا شد که چه من عاجز و ناچار نه‌ای
شادم از زمزمهٔ پردهٔ آن بسته نگار تو ندانی که چه من واقف اسرار نه‌ای
دولتی بهتر از این منت خداداده ترا زانکه با نوع بشر در پی آزار نه‌ای
جان ابناء وطن بر سر بازار غمش میفروشند میا گر تو خریدار نه‌ای
سالم و غانم از آن غربت اگر باز آئی چو من اندر تعب و غصهٔ بسیار نه‌ای
کوچه باز است و خیابان فراخ از چه سبب بانی شهر و مرمت‌گر آثار نه‌ای
یک بدریا رود و آن یک بهوا پیمائی تو ز بار خر خود لایق این کار نه‌ای

قدمی طلعت از این پایه فراتر باید
نیستی خائن وگر خایف پندار نه‌ای

تا نگار من زد به مو گره ایندل مرا باز بسته ره
پر شکنج و چین تاب و حلقه بین زلفش این بود یا به سر زره
زیر ابر تار آمد آشکار تا بروکشید آینه استره
با رقیب او همعنان مشو ترک جان کن از برگ تا تره
از گرامافون نسخ شد کنون چنگ و تار و نی رود و دنبره
آن یکیست و زد باز دواج دو بر سه بعد تن چار کنگره
گریهٔ سبو خندهٔ قدح کرده نقد دل خالص سره
رقص شاهدان بیمعاندان بیخ غم ز دل کنده یکسره

طلعت اندکی کرده گشتکی
گندمت بدل شد به خشخره

جو

بر چهره فکر بکر زنو غازه بسته
پیرایه پوک سخن تازه بسته

این دفتری که بر سر طیل گشاده
دوشیزه ایست کو برخش غازه بسته

ای بلبل ریاض عجم درد یار دهند
در کام طوطیان ره آوازه بسته

نزد برهمنان گرفتار نشاء جات
حیرت و خمار و عطسه و خمیازه بسته

با دام صوت دانه خال و پلاس جد
بر صید هر دلی همه جا کازه بسته

قربان آن بنان تو نقاش زن رقم
بر دل چه کلک مهر زبر قازه بسته

ای آن مجلدی که تبکوین کتاب دهر
تدوین کتاب داده و شیرازه بسته

از سنگ خاره خانه دل ساختن بس
دیوار خانه را به جفا خازه بسته

گردی فقط به طلعت ما خرمی حرام
یا دار عیش را در و دروازه بسته

ای صید رام دام آرمیده
تا چند باشی از خود رمیده

در اضطراب خاطر فریبی
حرف بد و خوب دایم شنیده

صیاد غافل چون مرد جاهل
دارد هوای مرغ پریده

ثابت نگردد پرای انور
نام غلامی در این جریده

با این اساس و وارستگیها
در راه جانان زحمت کشیده

قدم در آن کو مانند ابرو
پیروی آن بت بر رو خمیده

من جان فروش جانان و او درا
با عالمی جان ارزان خریده

در مرتع حظ آبیدانه بنود
مرغیکه آنجا باشد چریده

شد اهل بخیه همرنگ رندان
دیبای تقوی بر تن دریده

باشد که روزی در دل فرو رسی
از در در آید آن نور دیده

بالجمله طلعت از پند ناصح
هرگز نگردد پیمان بریده

عروس ٢ میز

٣ داتهول سیر کشتزار

٤ کاه گل

از که ای یار چنین خوی بد آموخته
که بخونریزی ماتند و برافروخته
منکه این طور بجور و ستمت ساخته ام
تو چرا دفتر اسرار مرا سوخته
کوت نازی که بر این قامت زیبا داری
راست بر قد تو بینم بکجا دوخته
حیرتم بین که بچاه زنخ این یوسف دل
کرده گاه اسیرش گه بفروخته

داده طلعت آزاده عجب از دل و جان
آنچه سرمایه که در عهد عمل توخته

دل دگر در زلف او پابند زنجیر آمده
چوب گر با بخت من چون اسب کهگیر آمده
من چه دانم ذوق این من چگویم وصف آن
چشمه خضر لبش ماتند اکسیر آمده
دل به بند زلفت آمد کن پذیرائی که او
با هزاران زحمت و ایوار و شبگیر آمده
هر چه او را خواندم آخر در جوابم دم نزد
او مگر از من دگر بیزار و دل گیر آمده
چشم خونریزش به بین ابروان پرچین
خود تو پنداری بجنگم با دو شمشیر آمده
دل بکویش رفت و شد از وعده خرسند باز
روبهی بود این زمان در نزد من شیر آمده
گرچه زو دآیند خوبان در مقام دلبری
هیچ او در ملک هستی دلبری دیر آمده
مرد میدانت منم اندر ردیف عاشقان
در میان نامم چرا در قید تن گیر آمده
خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع
پا بشان در شهد شهوت چو مگس گیر آمده

از دیار دوست طلعت قاصد آمد بخبر
بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آمده

مخمس حرف یا

با ساده رخی گفتم روزی بسر کوئی
من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوئی
آشفته شد و گفتا در حال ترش روئی
مانند تو کس نبود بیهوده سخن گوئی

چو کان توکی قابل گرد چنین گوئی

گفتم که میدانی چون میگذرد روزم … شب بی تو کجا دانی چون آید و چون سوزم
هر دم بسر وصلت از نو کلهی دوزم … آیین وفاداری خواهم بتو آموزم

ایماه نکو بر گو از چیست که بد خوئی

با غمزه زبان بگشود آن لعبت مهپاره … نوعی که گریبان گل زد چاک بیکباره
فرمود بیا در زر ای عاشق بیچاره … تا حوصله شود دیگیر دریا چه زنو اره

جز زر نبود بهتر بر درد تو داروئی

آنگه بجواب وی از روی طرب گفتم … پن گز غم رویت من با درد و الم جفتم
خواهم که در آغوشت خوش آیم و خوش خفتم … زر منت دهم سر را چو نصید بخون خفتم

فرمود بچشمی ها نه با زر را بروئی

آخر بهزاران عجز آن دلبر فرزانه … آوردمش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه زبیگانه … وی آفت شمع و من بیچاره پروانه

گردید بهشت عدن آنخانه زنیکوئی

پرسید چه میخواهی تا گه زمن آن یارم … گفتم که ترا خواهم وز غیر تو بیزارم
دارم هوسی اما از خال لبت دارم … خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم

بینم رخ خوبت را رو کرده بهر سوئی

آنیار جفا پیشه تا کرد فراموشم … از خون دل غمگین هر دم قدحی نوشم
یکبار دگر ایکاش آن سیم بنا گوشم … میشد که شبی آید مستانه در آغوشم

سیبی ز زنخ میداد و از سینه دو لیموئی

هرچند نگار ما بیمهر و وفا باشد … ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظور همه عالم محبوب خدا باشد … عاشق شب و روز از وی در سوز و نوا باشد

در شهر ز شور روی افتاده هیاهوئی

آن یار که من دارم جایی بذوق دارد / هم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد
مه زیر کلاه و روی گلبوی دهن دارد / دل گمشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد

بیماری من افزود از غمزهٔ جادوئی

خوش گفت ادیبی دوش و شنید اگر بر سنج / تنگ گل مطلب بخار رنگ گنج مجو بر یخ
هجرت بهزار آمد با سیصد و سی و پنج / کاورد برون طلعت از سینهٔ ویران گنج

در بذل نمود آغاز در عشق پریروئی

تصنیف

هرکس گیرد یار مهربانی جسیم / فارغ گردد از غم جهانی جسیم
منهم دلرا دادم و گرفتم / شوخی شیک و رند و ابروکمانی ...
آینه روی برزمین ندارد / تا شد رشک ماه آسمانی ...
درد و داغ دوری نگارم / برده از دل میل زندگانی ...
شوق وصلت دارم ای نگارا / هجرت پیرم کرده در جوانی ...
رویت برد از کف دل پریرا / مویت ما را بسته دل تو دانی ...
بینی دلرا من بردن از اینم / بینم جانرا در میان آنی ...
غم شد یارم بسکه غم نصیبم / دل شد سویت بسکه دلستانی ...
من دل از تو پس نمی‌ستانم / تو غم از من زان نمی‌ستانی ...
ساقی درده ساغر شرابی / کایندم زارم از غم نهانی ...
نای لب از چه بینوائی / برکش از دل ناله و فغانی ...
مطرب برزن راه دادخواهی / وز دین داده شه امانی ...

سحر چشمت سامری ندارد
لعلت خوشتر ز آب زندگانی

همت ایران خاک ری بپا داشت
میکن کاری تا که میتوانی

گفتم شاید میهمان نیاید
دیدم او را خود تو میزبانی

رفعت بخشد حق رباطیان را
کایشان دارند از بی نشانی

یارب یابد باد و صیدستان را
انکو دارد سر بر آستانی

بالا داری یکجهان بلائی
چشمی داری فتنهٔ زمانی

دایم میتو بیدل و بیحالم
پرسی گر تو حال خسته جانی

بر من هر جا دیدهٔ همینشم
در تو هر سو دیدمت همانی

طلعت این عجم دایما نماند
بینی روشش گرچه بی گمانی

صیاد بازم ار تو پری باز میکنی
پرس ای ندیده پر بچه پرواز می کنی

مایوس ز آشیانه و محبوس در قفس
تا نالم آنزمان طرب آغاز می کنی

ای صولت نظام بیزم قمار عشق
نرّاد خویش را تو دغلباز می کنی

ای حاتم زمانه و ای صولت نظام
عیسی نهٔ و دعوی اعجاز می کنی

پا تیغ شاعری ز خراج دهی دهی
بر ناظر قمار قران ساز می کنی

با داسر عدوی تو چون گوی صولجان
سرگشته چونکه دوست سرافراز می کنی

باد صبا مرا ز گلی میوزی که خوند
با بلبلان مست هم آواز می کنی

از ما خبر بجانب او دیر میبری
از بخت ما درنگ در ابراز می کنی

رازیکه در میانهٔ معشوق و عاشق است
از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آ در می باتفاق دیگر نگی
دست غم بجام ما هر زمان زندگی

صلهٔ اشعار شعرا

یادگار ایرانی پور پاک تو راسنی — زاند و گشته دورا فزون از هزار فرنگی
ور ترقی این هستی با بعالم سستی — رفته جانب پستی تنگدست و پا لنگی
گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم — نزد او نشان کردم سرا گر زند سنگی
نزد خارستانی بر گرفته دامانی — بلبلی نوا خوانی در مقام دلتنگی
اینخرابی ایران میکند خرابانی — هوشیار دانا را این اگر بفرهنگی
در دل وطن سوزان نیک قلب میبینم — کین خانه سوزان را کس ندیده از زنگی
در سیاهی لفتی وز نیماید شب — آن سفیدی و بیت آینه است و نارنگی
دیده را زیان دارد روی دشمنان دیدن — چون لقای نادانان در دیار هوشنگی
دم از آن لب از شکر و ز رطب نباید زد — چون بغبغب و پستان از ترنج و نارنگی

هر مقام و آوازی شور و شیوهٔ دارد
طلعتا بگیر از سر نغمهٔ و آهنگی

یار شد یار من از راه ترحم کمکی — ریخت بر زخم حسودان بد اختر نمکی
یک نظر دیدم و دادم دل آشفته ز کف — من ندانم تو بخوبی بشری یا ملکی
میوزد باد بهاری صنما باده بده — تا چه بازی کند این گردش دور فلکی
دوش گفتم بدل ار پند مرا گوش کند — رایم اینست که مایل نشوی جز بیکی
رشک رضوان شده ملک دل ما تا تو در او — یوسف مصری و بر جمله خلایق ملکی
کس ترا نیست بمانند و نباید بشمار — چون شمارند یکی را دو نگویند یکی
گفتم این سنگ جفا شیشهٔ عزم شکند — گفت شد سنگ جفا بر زر قلبت محکی

گر نشینی تو بکاشانهٔ طلعت چه شود
ایکه در دیدهٔ عشاق جهان مردمکی

راجع بجشن فتوت

گرفت تاج کیان زینتی ز کیوانی / چه از پسر پدری همچو پور عمرانی
وطن پرستان شد خانه خراب آباد / گذشت روز پریشاندلی و حیرانی
بزیر پرده ظلمانی آنغدار وطن / کنون بطالع شاه رضاست نورانی
وطن بتابش خورشید مشرق دانش / چنان شود که نماند اثر ز نادانی
تو بار غم ز دلم چون مجبر بجز بر نه / که شد مقام رضا پادشاه ایرانی
نشاط و شادی عیش و طرب بود از جا / بساط رنج و غم و محنت و پریشانی
سه پنجه شد ز پسنجی سرا سپس حک شد / چه نقطه از رخ غافل بسوم ارزانی
چمن چمن همه صحرا و باغ و بستان شد / شکفته گشت گل مدحت و ثناخوانی
فتوح اهل فتوت زمین او آمد / که انجمن شده خرم بسان بستانی
نژاد مادر گیهان ندید هیچ پدرهان / برای ملت ایران چنین جهانبانی
برادران وطن را در انجمن گویی / رسید مژده رحمت ز پیک یزدانی
بجمعی که شود انجمن محبان را / یقین که دست خدا میکند نگهبانی
دلی بگوش و دلی از وفا بدست آور / وگرنه پای تهی در بکار روان مانی
من و تو کیست سیه یا سفید چیست بگو / ز اهل یکوطن و تخمه نیاکانی
بلندی ار طلبی از فرودستی بگذر / الا که در نظر از نادران دورانی
نیاز پیشه کن از بر طراز ناز بجن / بقول حق اگر از ناظران قرآنی
برنج در نشوی تا دلی نرنجانی / جفا نبینی اگر دل دراو نه بیگانی
بنای خانه دل محکم از فتوت کن / چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی
دوباره کوکب ایران بلند و تابان شد / بکار ملت و دولت رسید سامانی
وطن که بود ز قاجار خار خارستان / ز پادشاه نوا کنون بود گلستانی
بگوش هوش رعیت ندا ز شاه رضا / رسد که شاه منم شاه و چه عدوانی

زشت باد روی دشمنان من

هم ازسعادت او شد بهند انجمنی میان هموطنان در درست پیمانی
درفش کاوه شنیدی و عدل افریدون ببین که سبز و سفید است احمر قانی
مدار کار ببازیچه بود و عیا سی شد از قجر همه ملت عبید اقنانی
تو باش باد صبا قاصد جو امروزن اگر که عازم ایران و شهر طهرانی
بیاد خاک وطن شد بگو بشاه رضا ردا ست بر سر آتش تو آنکه افشانی
بداد قصر قجر را یکی به زر نخ کر داد شاه کرا داد پور عبرانی
بپرس داد کراچی بعهد استبداد که برده است کراچی برایگان رانی
منود جنبش و ملت به پشت اسب ظفر ربود گوی سبق را چه داد جولانی
رسان بمنزل مقصود باز کوشش کن اگر چه منظر گاری و آیر و پلانی
زجمع گشتن انسان و شیر و گرگ و بره بیاد آر ز دزدان تنگ زندانی
بجز برادری و همسری دگر چیزی نکو ترم بنظر ناید از مسلمانی
مرا کسی چه ز تاریخ انجمن پرسد نگفتمش که ز ابجد حساب اگردانی
ببست مصرع دوم ز ابتدا ر تا ضرب میان بعلم و فنونت به انجمن بانی
درخت بی ثمر ایرا که طلعت یزدی است بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

اگر چه مور ضعیفی و پشه لنگی
تو هم بگلهٔ خود حکمرانی و چوپانی

ز ادراک ملاقات محسن سیاح ایرانی
مسرت حاصل آمد شد ز خاطر ها پریشانی
برو هر سو بجو سروی که از باغ وطن خیزد
بیا در باغ دل بنشان اگر دانسته دهقانی

بنده‌ام که مهر
وفا در سرشتم
بنه بعهد انم

خاتم



وطنخواه غیور آمد بهبند از راه دور آمد
مراد دل بسرور آمد بدان تشریف ارزانی

مصون بادا بچنین گردش ز کید گردش گردون
همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی

بحمد الله که این کشتی ز بیم پشتی رهید آخر
از آن باد مخالف زاین نهنگان هم ز طوفانی

هم از علم و هنر پرمی ثمر در نونهالان را
چه دریا کی تو در خاک وطن تخمی بیفشانی

چه خوش گفت اینسخن شاعر اگر داری تو در خاطر
که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمانی

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم وسامانی

بر اهل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی
بزرمی میکنم منعت که میدانم نمیدانی

بحسب الحال ابناء وطن باید سخن گفتن
نه تحتین بر ون از حد نه تجدید فراوانی

اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد
بدینسان باید انسان شد ز ظاهر شکل انسانی

به بیداری و هشیاری مکن هرگز دل آزاری
بنوش از حق مخور هرگز فریب نفس شیطانی

شد از اشراف بی‌انصاف و از قاضی ناراضی
خراب احوال ایرانی هم از افیون یونانی

الا ایدولتی سایش هلا ای ملتی قاعد
مکن آهنگ ظلم اینجا که او را هست پایانی
بود خویشی و هم کیشی مآل اندیشی ایران
چنان کز معدلت گرگی کند بر گله چوپانی
نصیحت بین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن راندن
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
یکی گفتا بتاریخش چه داری طلعت گفتم
بجو قصد قضا دارم چه باید قصه طولانی

۱۳۲۶

ومنه

عرض لا طایل من شد بصورت جعلی
نه مودت ثمری داد فتوت نه اثر
ذو الریاستین بهندم من وا ویلی من
صدر بدر است نگویم بجز احسانش را
وقت بیکاری بیاری نیت از هر طرفی
از مودت چه دهم شرح سه سال است که
دوست با دوست شکایت بر د این نیست عجب

ظاهرا لیک بمعنی است مرا درد دلی
من نشسته بزمین باد و پلاس ای فلکی
نگرفته است مرا از دو طرف هیچ قلی
که نظر سوی من انداخته که گاه بلی
نیست غم گر حرفی افتد بمیان دو حلی
غیر شاه باش ز شهنامه با صوت جلی
لیک شایسته نباشد بر محمود دو قلی

طلعت اینگونه سخنها عرض آرد بمیان
گرچه دایم بود اینها همه از ساده دلی

بدل دو دیده خود راه نیم آه ندادی
هیچ گاه و را بار بارگاه ندادی
بسوخت دل بتغابن که تا جمال گشودی
مجال چشم من از گریه بر نگاه ندادی



دهان غنچه دل مایل تبسم منست / از آن زمان که تو اش اذن قاه قاه ندادی
مغان و میکده هر یک بهشت و غلمان شد / نشان منهم از او شان بجز نگاه ندادی
گرفته تاج دلم را چه تخت شاه نمودی / تو یاد این صفت هرگز بپادشاه ندادی
ببرد خاک مرا باد از آتش سودا / شدم چه آب و در او جلوهٔ چه ماه ندادی
هرگز مدنیت وطن پناهی تو / چه شد که ملت آواره را پناه ندادی
به پیش و پس چمن و سیار از هستی / در آفتاب بجز سایهٔ سیاه ندادی
تمام ملت دنیا درند در دانش / نجات او خود از جهل و کینه گاه ندادی
تراکه همچو زمین فرش راه گردیدم / چرا همیشه چنین رتبه از آنکه ندادی

ندیدم آنچه تو دیدی نخواندم آنچه تو خواندی
بطلعت آنچه تو دادی باشتباه ندادی

نشاید اینهمه با ما بهانه جو باشی / بپیش بلبل یک دل گل دو رو باشی
چه حاصل است ترا آبروی ما بردن / بکشت برزگران آب جوبجو باشی
صبا وزید از آن بوی یار میشنوم / ببوی اگر تو در اینره رضا ببو باشی
من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار / از آنکه در گله با من بگفتگو باشی
اگرکه طوطی هندی گمان مبر هرگز / که در سخن تو نکوتر زکاسکو باشی
شراب معنوی از دست ساقی باجو / که بینیاز ز جام و خم و سبو باشی
وطن شناس پس آنگه وطن ستائی کن / که تا بنام اگر مرده نکو باشی
بزلف یار نشستا بیندل هوایما / تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی
هزار مرتبه دور تری ز مرکز اقبال / هر آنچه پای فراتر نهی فزو باشی
بجو ترقی صنعتگران اهل وطن / کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
گدای کوی کسی گشته ترا طلعت / سگی گرو برد از پاسبان او باشی

حاصل نشد زین زندگی ما را بجز شرمندگی
شرم آیدم پرسد مرا آنکه نشان بندگی

با جعد این دیر آشنا در نزد ارباب نظر
گویی شکاف در رخنها افتاده از ژولیدگی

بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم
دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی

بیرون آی ای غافل گذر خواهی بسوی ما نگر
بشکسته ساقی کوزه را در نشانهٔ پایندگی

افشان بادی بی‌گمان آوند خاکی ای کیا
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی

محتاج برگ کاه شد از کهکشان آسمان
چشم فضول بی‌خرد در جستن ورزندگی

صد سال اگر اندر قفس ایمرغ رضوان آشیان
منزل کند باز آن طرف جوید ره پرندگی

پوشد لباس میش اگر گرگ از برای مصلحت
طبعش فرامش کی کند اخلالت درندگی

در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته
او را او نزد آمد قلم در صنعت بافندگی

ومنه

ایزلف ندانم ز چه در چین و شکنجی
بینم که در آن آتش رخساره برنجی

رقعه با پیه

گه پرده بپوشیدن آن کعبه جانی / گه حلقه زنان بارفه و خفته به گنجی
آورده آن شمس جهانرا بتر ازو / بر روی زن شگی و بحر زر تو بسنجی
در سرکشی اندر صدد غارت رومی / با روی سیه گرد رخش شکر زنجی
گر سنبل شب نم زده گوید بکه مانم / گویم براو هم قد و بالای ترنجی
چو کانی ولطمه زن اگوی زنخدان / هم برسر مهیاره من کاخ بسنجی
در وقت حیائی تو عرق چین جبینش / چون در نگلابی که بود هشته شفنجی
آخر دل من گمشده و دانم که تو بردی / چون هندوی دزدی و آن دزد ترنجی
از نکهت جان بخش دوای دل زاری / هم بلغم سودا زدگان را تو برنجی

شتاب زدگی

پیچیده سخن گفتنت ای طلعت شیدا
پیدا شود آنجا که تو در سرعت و جنجی

بازای پسر ما را بسر از راه بیداد آمدی
با نرگس جادو صفت با زلف شیدا آمدی
با عاشقان خسته دل داری سر جنگ و جدل
مژگان صف آراگشته با فوج اجناد آمدی
ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان
با طره دل ایشان ما را بارشاد آمدی
چندان عزیزی ای پسر در پیش چشم کاینزمان
زاواز دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی
کردم بسی دلدادگی در کارت از ایستادگی
بودم فراموشت چشد کاخر تو با یاد آمدی

منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد / ازجا شد از شورای تو بس مستبد آمدی

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچهٔ
چون شد که با جور و ستم در ثبت استاد آمدی

طفلی و در رسم دلبری دائم نمیدانی ولی
در فتنه سازی ای عجب دانا و استاد آمدی

از رحمت اینجا آمدی یا انکه ره گم کردهٔ
کاندر ره دلدادگان خندان و دلشاد آمدی

ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما
گشتی تو بیزار از خطا و از راه بغداد آمدی

موسای طور دل شدی اما نکوتر از وفا
در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی

دود سیاه آه من گمراهی آرد دیده ام
از پرتو رخسار خود چون آل امجاد آمدی

طاهر بقدی چون الف در جمله حرفی مؤتلف
ای انکه در حرف و عدد خود اصل اعداد آمدی

با سعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام
از پا ستون سرو من ایندم که افتاد آمدی

دیگر نگویم این دلت مانند سنگ و آهن است
در وزن و سنگینی دل همسنگ فولاد آمدی

چون دست جور نیکوان بنیاد دلها بر کند
طلعت تو هم در کار خود برکند بنیاد آمدی

و منه



به پیچ و تاب دو زلف دراز یار چه سازی
ندیده گنج وصالش با دو مار چه سازی

گلی نچیده از بوستان رخسارش
خطش دمید کنون با هزار خار چه سازی

میان باغ وطن شهریار ایران گر
چه باغبان نکند عزم کشت و کار چه سازی

گذشت فصل زمستان و نوبهار آمد
چه آن بهار نباشد بدین بهار چه سازی

به نوع خود ننمودی براستی خدمت
بسان بید و چنارم تهی ز بار چه سازی

علم بدوش وطن‌دار لشکر شوقی
شدی ز هجران زار و بی قرار چه سازی

برار دستی و بگذار پای بر دارم
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی

نمایشات چنین سینمای نفتی را
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی

ترقی است و تعالی نصیب هر ملت
بعکس ملت ایران تار و مار چه سازی

خدیو ملک عجم زو خدای باد رضا
شدی رضا برضایش بردگار چه سازی

توئی بعهد رضا شاه پهلوی طلعت
وطن پرست و من از باده درخمار چه سازی



تصنیف

مبارک بهاریست | گه سر سپاریست | دلم دریای خونشد
دو چشمم چون گز و خونابه جاریست | فرقت نگارم کرده بی قرارم
چاره ندارم عزیز بردبارـــ

امان از جدائی | نگارا کجائی | تو تا رفتی ز پیشم
ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم
من کجا بیابم چون تو گل عذاری

نگارا بیا پیش | دلم خون مکن بیش | ز آهم بیندیش
ز تیر فراقت مکن قلب مرا ریش | عیش جاودانی دارد ار بجوانی
گر ز مهربانی حاجتش برآری

بزلف سیاهت | شدم خاک راهت | چه باشد که ز رحمت
فتد بر عاشق مسکین نگاهت | خاکم ای وفادار بخل من دهد بار
گر بخاک بازار پای خود گذاری

بموسی و به عیسی | بدیر و به کلیسا | به والشمس الضحی یعنی که رویت
نه گبریم و نه ترسا | لیکن اندر آفاق هستی ای صنم طاق
ما شدیم مشتاق گرچه عار داری

مرا با غم و درد | فلک آشنا کرد | نمی گویم بهرکس
که از هجر که شد رخساره ام زرد | شب ز هجر دلبر می شمارم اختر
کی درآید از در مه لقا نگارـــ

دلا عشق دلدار | ترا کرده بیمار | از اینحالت زار
اگر راحت نیابی برسوائی کشد کار | کی شود فراموش که ببسترم دوش

که شنیدی کدام

یار شد هم آغوش گرم کامکاری

بتی مشک موئی | مه ساده روئی

ز مژگان زد بجانم خدنگی فتنه جوئی | شد در آرزویت جسم من چه مویت

خوردم از سبویت جام خوشگواری

در این صبح صادق | نگارا به عاشق | توئی خورشید تابان

طلوعی کن ز مشرق | صبح خوش نسیمی جان فزا شمیمی

آرد از بدی مشکبو غباری

بر این حسنت احسن | که دل بردی از من | گلی چون روی تو هرگز ندیدم

من اندر هیچ گلشن | تا بکی در آتش طلعت مشوش

هر بار سرکش درز دیده باری

ترجیع بند

زد حاجب عشق پرده بالا | در پیش دو چشم اشک پالا
در مکتب عاشقان وحدت | بی مایه مزن دم از هیولا
باشد سخن از لبش شنیدن | از تنگ شکر الذ واحلا
در دلبریش بچشم گفتم | اهلاً لک مرحبا و سهلا
از حسرت چشم دل فریبش | خم شد سر نرگسان شهلا
با این کجی و سیاهی ابرو | بگزیده عجب مقام اعلا
نقاش ازل نگر در رویش | بنوشته خطی به سعی و املا
دیریست که دورم از بساطش | وز مرکز من دنی تدلی

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

داری سر انقلاب و آشوب — خوبی دگر ترا نباشد این خوب
در دفتر انعقاد شوری — نامت بوکالت است مکتوب
امروز به پایگاه دعوی — هستی همه را وکیل مندوب
نطقت بفصاحت است مشهور — حرفت ببلاغت است منسوب
با کلک سیه نگار زلفش — بر تارک بخت ما مزن چوب
با این روشی که داری از ناز — دل میبریم بطرز اسلوب
از شومی آن رقیب بدخو — در باغ طرب دمیده خرنوب
بشکست هر آن بدی که بینم — در ترکی او الوب و ایدوب
در جلوه او بگیت نظاره — زاهد شده کف زنان و پاکوب
چون کوشش وصل او بطلعت — از هر چه در عالم است مرغوب

شده ساخته

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

پیمانه شکستنم ز مستی است — دیوانگیم ز حق پرستی است
مشغول مکن بغیر او دل — کین عین ضلال و بت پرستی است
در باغ جهان گلست با خار — در راغ طلب بلند و پستی است
خالی حرم می شده است دهقان — در باغ بکار دار بستی است
خوش میکند استمالت دل — دیدش چه میان تنگدستی است
موجودی وحدت وجود است — موجی که میان بحر هستی است
زر قلبی ما تقلب زر زد — آگاه دلی که در درستی است



مضرابی تار باده خواران | موقوف مؤیدات شستی است
طلعت خم و پیچ این کمرها | چون در باساس ما شکستی است

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

عالم شده در بنای احداث | آدم چکند فنای احداث
احداث جهان بغیر مذهب | دایم طلب از خدای احداث
گل در چمن دوباره آمد | بلبل تو بخوان نوای احداث
روی تبرقی ای وطن کن | دوری مکن از لقای احداث
برکن ز برم لباس افلاس | وز نو بدهم قبای احداث
من آن خرک پدر نخواهم | زد ریل و موتر صدای احداث
عمامهٔ گرد و جامه طولا | بر دارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم | گیرم سر و دست و پای احداث
چون چاره کار آدمی را | بگذشته ز ما سوای احداث
طلعت ز برای درد م آخر | دایم که بود دوای احداث

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

تیری که زدی سواره قیقاج | او را به نشانه دل شد آماج
انگشت جبین گذشتی از من | بردی دل و جان من بتاراج
در مطبخ آرزو بیت آبسم | تا جیغ زند بزیر بلماج
در زلف صلیبیت دلم شد | بردار بلا بسان حلاج
آنخال سیه بکعبهٔ رخ | شد باعث استلام حجاج

آتش
شتر رقیق
بوسیدن

در

بهشت

در دوزخ دوری تو دارم — هر دم بدل آرزوی ابتهاج

شوخی چه تو در زمان امروز — در بر نکند لباس دواج

انجا که توئی انیس خلوت — دیگر نکنم هوای اخراج

بیجا بود از بنودن تو — چندانکه نهم بنای اراج

ارباب ملل به پیش آیند — با جزیه و با خراج و با باج

باران دو چشم مستمندان — ریزان شده همچو ماء ثجاج

طلعت چه نشستن و صبوحی — سودی ندهد بحال محتاج

برخیزم و در راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

حروف مهمله

در کارگاه دهر ملولم مدام کو — دلبر درس را سر علم کلام کو

کالسکه ملوسی که دارد عروس گل — راه حرمسرا و سوار و سلام کو

هر دم که او در عالم وهم آورد مرا — گرد دلم در آه که راه مرام کو

سالار عسکرم ره دار و مدار دا — گل در سرم مدام که کاس الکرام کو

کوه و کمر که در کل گل و عهد لاله کرد — سگ در سماع حال هوام و سوام کو

هر طور مرد کار که داد کرم دهد — مدار مهر و ماه حلال و حرام کو

در سلک ساده دار همی لولو مرا
طلعت مگو مراسم علم کلام کو

وله

مرام و مدعا را محو کردم — سرم همراه سکر و صحو کردم

همی دل در هوای وصل دارم — که در دوری دمادم گرم کارم
مرا همواره دل در موی دلدار — که دارد مهره هم راهی سوی یار
دلا گر هدهدی را آل داود — در آرد در عدا د صعوه مردود
گهی در رد احکام الهی — گر آری رو در روی سوی ملاهی
مرادم در سحرگه حاصل آمد — هلالیه اکمالی واصل آمد

در آرد همدم در عدو را
صدای طلعت و آوای او را

رباعیات

ما را ز عدم چه در وجود آوردند — از مهر عبادت و سجود آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او — از عرش بفرش تن فرود آوردند

رباعی

ای آنکه بنزد اهل دل پیدائی — انسان دو چشم مردم بینائی
ای شیر خدا رسول را ابن عمی — مفتاح کنوز علم الاسمائی

رباعی

ای آنکه بجز دلم ترا منزل نیست — هر دل که ترا نخواست آن دل دل نیست
چون در بر غالیان علی اللهی — کس لایق حل این چنین مشکل نیست

رباعی

ای صاحب بوق و منتشا و کشکول — بشناس علی را بحقیقت نه فضول
انجا که علی لوای حمد افرازد — گردد بیقین برات آن هر سه نکول

رباعی

گشتم ز فشار روزگار از جان سیر — دیوانه ام از تو هان کجائی زنجیر

در دمیک خیال آرزو ها پختیم | شد سوخته اشتها بیک لقمهٔ فطر

رباعیه

ابروی تو میکند کمانداریها | تیر از مژه میزند بدشواریها
از زلف تو در نظر جهان تاریکیست | وز چشم تو دل کشیده بیماریها

وله

هرچه از سر نفس و آرزو خواستهٔ | میدان بیقین کز آبرو کاستهٔ
گر خواستهٔ هر آنچه ادمی خواهد | سروی که بطرف جوی او خواستهٔ

وله

از ملک وطن چه رو کنی سوی بدن | دیگر نکنی هوای نشر و وی بدن
دنیا چه شدی چو بر کتاب وطنی | بربوده از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس | بیتابم و گریه در گلو دارم و بس
در عالم وحدت اینهمه کثرت بین | یکدل بهزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میارد | من گشته فکور کز کجا میارد
سرهنگی زلف یار با باد صباست | اردوی حبش سوی ختا میارد

وله

رفتم بخیال انکه کاری بکنم | با خنگ دو رنگ دار و مداری بکنم
باد آمد و زد به پرچم جنبد هوا | باید که فرار بر قراری بکنم

وله

شد راه حق از شمع کلامت روشن | هم گلخن و بسکه از مقامت روشن

نسخه از عنقف کشیده

درلشگر بطرش ابرالسیف آید	در بر کند ار کسی بنامت جوشن

رباعیه

دست تو چه نور علم در دل بسرشت	در باره خود نکو نها دم سرشت
در باغ نهالی که بدست آوردی	گاهی در کعبه گشت و گه عود کنشت

وله

ارباب نظر ترا بعقل اشناسند	یاران فکر ترا به جهل اشناسند
انها که بعقل ونقل تو ام باشند	اهند و زاهل اهل اهل اشناسند

وله

ای فلسفی از دلیل استصحابی	جاری نکنی بجوی عرفان آبی
جوئی تو بشمع عقل چون شمس وجود	اندوده گلی که بر رخ مهتابی

وله

از دشمن و دست روبهی میترسم	وز تار دو زلف او بسی میترسم
با انکه زدل عجوزه ترسم بر داشت	از شیر برای پتو بسی میترسم

وله

راه تو چرا عیان و پیدا نبود	روی تو چرا بما هویدا نبود
امروز گر عاشقی به بیند رویت	پیش ز فراق روز فردا نبود

وله

ای محتسب آنزمان که بیدار شوی	چون شد بما که تازه هشیار شدی
ایندم بیرم خراب و مست آمده	وز منع شراب ناب بیزار شدی

وله

ناصح تو بو هم و رای خود پابستی	کاینسان بیرم فسانه گو نشستی

تو مستی و من بمیگساری مشهور	هشیار منم بر و که استی مستی

رباعیه

بیمارم و دل ز درد و غم رنجور است	دار وی غمش ز باده انگور است
در خانه زاهد ریائی هرگز	زانرو نروم که ره بمقصد دوراست

وله

کردند دو کس بر سر من بهیدبازی	نقاش حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده وجودی	وین عکس مرا بهر درم داده طرازی

وله

با جمله چه عکس خویش با خلق خدا	یکسان نگریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اغیار یکیست	روئی که نموده ایم بی روی و ریا

وله

دل گاه ز من سیم و گهی زر خواهد	گه اسب و گهی خر و گه استر خواهد
گفتم که مرا نداد خر صادق ترک	گفا زخری خر زخری خر خواهد

وله

از بیوفائی یار من غم جدائی میکند	با خویش و غیر و نیک و بد آشنائی میکند
می بیخورد ببید ز سر از شام تا وقت سحر	اندر میان شاعران قصد خدائی میکند

وله

مرا بر سر هوای آشنائیست	که چون یاران طریقش بیوفائی است
منار از بهر جاه خویش دزدد	اگر گوئی که باشد ادعائی است

وله

ای بیخرد که هاشم استاد زرگری	وی زرگری که از خر گمراه کمتری

گفتی بگفته طلعت و دزدیده است این | باشد ترا چکار بکار سخنوری

رباعیه

ایزرگر مه سیا بردی تو دل و جانم | از گفتن هجو تو بسیار پشیمانم
از پوز سگی جانا کی بجه بخش گردد | وز پف نشود خاموش نور خور تابانم

ولـه

با درد خوشم گر و مظفر گشتم | منظور حکیم نیک محضر گشتم
شادم که نشسته بر سر بالینم | دکتر بگمانش اینکه بهتر گشتم

ولـه

بارد بر جیب شرار غم از هر سو | از داغ کسی که خسته جانم بی او
الحاج علیخان که برحمت پیوست | تاریخ وفاتش از غریق وی جو

ولـه

جامی می از آن لعل بت ساده بجوئید | در دست بت ساده بط باده بجوئید
گم شد دلم اندر سر زلف اسد الله | در چاه زنخدان وی افتاده بجوئید

ولـه

گر نامه رسد ترا دعا خواهم کرد | بی نامه شکایت از شما خواهم کرد
با طلعت اگر خلاف فرمائی عمداً | صد شکوه من از تو با خدا خواهم کرد

ولـه

تا هم زده ریش گرد رویش هاله | خود شمع و رخش چه شعلهٔ جواله
ده گز ورق گلش عرق میریزد | زانروی که ژاله بر عذار لاله

ولـه

چون شد که ترا بحق نیازی نبود | باوی بدلت هوای رازی نبود



یکدم بخود آی زاین تغافل بخدا — بیهوده سخن باین درازی نبود

رباعیه

گویا غم عشق یار سودی دارد — یا آنکه وجود ما نمودی دارد

از آه کشیدنم جهان تیره شود — این آتش سینه وه چه دودی دارد

تمام شد غزلیات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات آقای طلعت
یزدی و اینک شروع
۶ بمراثی آن کتاب ۲
۴ میشود شهر ۸
شوال

درود خامس آل عبا بزمین نینوا

بسم الله الرحمن الرحیم

کند فرخ رخی بالا بلائی — حدیث از کاروان نینوائی

که چون ماه محرم سرزد از کوه — علم در کربلا زد خیل اندوه

محرم ماه اندوه غم ریزان — محرم نوبهار اشک ریزان

محرم موسم اندوه و ماتم — محرم دمبدم افزون کند غم

محرم داغها را تازه سازد — محرم جان زهرا را گدازد

محرم بوی خون میاید از وی — جنون عاشقان میزاید از وی

محرم چون برانگیزد جبالی — تو گوئی دارد از محشر نشانی

محرم آفت باغ محبت — از آن چون لاله را داغ محبت
هویدا شد دگر ماه محرم — که نگذارد دلی را شاد و خرم
ظهور آفتاب عالم آرا — شد از سبط نبی فرزند زهرا
ز یثرب تا حجاز آمد پس آنگاه — قضا او را بسوی کوفه زد راه
براق عشق را اینک شتاب است — بصحرائی که در وی قحط آب است
در آنجا ساربان بگشاد محمل — شه ما کربلا را ساخت منزل
مهیا گشت و سوی کربلا راند — در آنجا مرکب از رفتن فرو ماند
بجائیکه جانان جلوه دارد — قدم از رهرو بیجا سستی آرد
اگر گم کرده بود آن شه منا را — که بگزید او زمین کربلا را
فرود آورد رخت و اخت و فرزند — بقربانگاه با قربانی چند
عجب قربانی آن فخر زمن داشت — یکی نه بلکه هفتاد و دو تن داشت
بمنزلگاه جانان شه مکان کرد — زمین را رشک گلزار جنان کرد
گریبان چاک چرخ نیلگون باد — شفقگون روی دایم سرنگون باد
که با بیگانگان همیشه در ستیز است — پی آزار یاران عزیز است
یکیرا از وطن آواره سازد — یکیرا عقد الفت پاره سازد
یکی را دل ز حسرت میکند خون — یکی را میکشد در دشت و هامون
یکیرا در بلای بی نصیبی — گرفتار آورد اندر غریبی
یکیرا زو شود چون رشته تن — جهان در چشم او چون چشم سوزن
نیاید که مرغی زاره دانه — بدام اندازد او را ز آشیانه
رباید خسرو از شیرین همیشه — نصیب فرق فرهاد است تیشه
نمیدانم فلک دارد چه حاصل — ز خون پر کردنش پیمانهٔ دل

یکیرا جام محنت می چشاند ٭ یکیرا سوی دشمن میکشاند

حسینی را برو چون ماه کنعان ٭ نگر کانش دهد اندر بیابان

غرض چون منزل شه نینوا شد ٭ دل زینب چه نی اندر نوا شد

فلک در آن زمین بگشادش بار ٭ بزینب کوه غم آمد پدیدار

سراسر دید صحرائی بلاخیز ٭ پر از خوف و خطر آب و هوا نیز

شنید از خاک بوی خون مشامش ٭ بشد نزد شه والا مقامش

زمحمل شد برون افتان و خیزان ٭ بنزد یک شه آمد اشک ریزان

در غلطان بمژگان سخت میسفت ٭ نثار شاه می آورد و میگفت

چه دشتست اینکه منزل گشت ما را ٭ در این وادی که ره بر شد شما را

هوای این زمین غم می فزاید ٭ غریبان را دمادم می فزاید

هوا دیگر و صحرا هولناکست ٭ برادر این چه آب و این چه خاکست

در اینوادی چرا ماوی گرفتی ٭ چه شد منزل در این صحرا گرفتی

بیا ما را ببر سوی وطن زود ٭ زسینه آیدم جای نفس دود

غم و رنج و بلا و محنت و درد ٭ نصیب جان من شد خیز و برگرد

شه خوبان محب خاص داور ٭ بخواهر گفت کای جان برادر

چرا دایم ز دیده در فشانی ٭ چرا در ناله و آه و فغانی

بحب الصابرین از حق نخواندی ٭ که از راه صبوری باز ماندی

ترا گویم اگر چه مشکل است این ٭ بر آسانی که آخر منزلست این

گریبانها بسی اینجا شود چاک ٭ بسی گلها شود پنهان در اینخاک

ز دیده خون دل بیرون کنی تو ٭ میندانم پس از من چون کنی تو

اگر چه این بیابان هولناکست ٭ چه حق با ماست زان ما را چه باکست

خدا

خدا میخواست کایم با تو اینجا
شوم من کشته و مانی تو تنها
تو در هجران و محنتهای دوری
صبوری کن صبوری کن صبوری
شها طلعت ز تو دارد متنا
ترا دایم چه در دنیا چه عقبا

خود او را یا حسین امروز دریاب
که دارد جانی از غم در تب و تاب

گذار اسرا بمقتل شاه ایشان

جان

چه زینب دختر سلطان خوبان
بدید افتاده جسم شاه عریان
سپهری بر زمین افتاده از کین
زمین یکبارگی گردیده سنگین
شده خورشید تا باغ قه در خون
مگر اوضاع گردون گشته وارون
نبیند در جهان ای حق داور
بدیروزی چنین خواهر برادر
نه او را سر نه در تن پیرهن دید
برادر را برون ز این انجمن دید
فغان در داد و گفت ایداد و بیداد
از این هجران از این بیداد و فریاد
بگفت آیا حسین من توئی تو
جدا گردیده سر از تن توئی تو
توئی فرزند زهرا مادر من
شدی چون غرق خون اندر بدن
دمادم یا اخی گویان و نالان
بگردش کودکان مو پریشان
بگفتا ای فلک حیرانم از تو
در این صحرا همی نالانم از تو
فلک دیدی که زینب دربدر شد
بسوی کوفه و شامش سفر شد
فلک بیخانم کردی آخر
جدا از همرهانم کردی آخر
ز دست تو فلک در اضطرابم
ز داغ هجر یاران دل کبابم

دلم دل نیست بست این تنگنا ره وگرنه میشد از غم پاره پاره
چرا جان از تنم بیرون نیاید دلم خون شد ز چشمم چون نیاید
مبند ای ساربان بر ناقه محمل که ترسم ز اشک من ماند در گل
بگو با کاروان بیمار نتوان نمایندش سوار ناقه عریان
مرا در این زمین بگذار و بگذر که دارم اندر اینجا نعش برادر
رها کن پیش جانانم بمیرم بدام استم مکن دیگر اسیرم
کجا دل از برادر برکنم من که با او در میان گلشنم من
مگر خاطر ز غم آسوده دارم گلی در خاک و خون آلوده دارم
میان قتلگاه اندر بر شاه که بیمارش رسید از ره بناگاه
برادرزاده را دید از غم باب تنش در تاب و تب رخ همچو مهتاب
بگفت ای عمه را غمخوار و محرم میاد ازین الم ابرو کنی خم
علیجان ای علیل زار دلریش تحمل کن ز بی صبری میندیش
تو میدانی که تقدیر اینچنین بود مرا جان در غم جانانه فرسود
تو میدانی که تاب غم ندارد بجز تو هیچ کس محرم ندارد
مکن کاری که دشمن شاد گردد ز ویرانی ما آباد گردد

الحمد لله بتأیید خداوند
بعشق دوست طلعت یافت پیوند

و له فی الرثاء

از چرخ کس گمان ستم اینقدر نداشت در داشت بر نبیره خیر البشر نداشت
جز زینب ستمکش محزون گه وداع کس ناله‌های مهلا اخا اثر نداشت

زیر سپهر جز بدن سبط مصطفی ‌ ‌ زیر سپهر سوز تنی خسته تر نداشت

آواره گشت عترت پیغمبر از وطن ‌ ‌ از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت

زینب نمود عزم سفر با برادرش ‌ ‌ اما گمان این همه رنج سفر نداشت

گاه ورود قافلهٔ غم به نینوا ‌ ‌ شامی نمود رخ که بر آنشان سحر نداشت

افکند بار خویش و در آن دشت خیمه زد ‌ ‌ شاهی که غیر دوست هوائی بسر نداشت

خشک از شرار داغ و ز سوز عطش لبش ‌ ‌ اندر بهشت فاطمه جز چشم تر نداشت

زینب چه ناله‌ها که در آن دشت پرخطر ‌ ‌ از دل کشید و بر دل گردون اثر نداشت

خوشدل که با برادر خود گشته همسفر ‌ ‌ هیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت

میگشت گرد شمع وجود برادرش ‌ ‌ پروانه سان ز شعلهٔ غم تاب پر نداشت

ز افلاک خون ز چشم ملایک بخاک ریخت ‌ ‌ از موج اشک قافله راه گذر نداشت

دست قضا نهاد در آن دشت پانشان ‌ ‌ چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت

طوفان غم چه کشتی ارواح نوح را ‌ ‌ بشکست ناخدا بجز از خطر نداشت

در بحر خون فتاد چه ماهی در آن زمین ‌ ‌ بر سر بغیر دشمن بیدادگر نداشت

چون سوی شام زینب زارش روانه شد ‌ ‌ با سر همره آمد و زو دست بر نداشت

آن سر مدام همره خواهر روانه بود ‌ ‌ چون شمس نور خویش دریغ از قمر نداشت

تا آن زمان که خولی شومش کسوف ساخت ‌ ‌ باک از خسوف تیغ ز خونین جگر نداشت

خاکم بسر که بر سر خاکسترش نشاند ‌ ‌ خولی مگر بخانه مکان دگر نداشت

آن شب سکینه سخت در افغان و ناله بود ‌ ‌ کان بیقرار هیچ خبر از پدر نداشت

لیلای داغدار چه مجنون روزگار ‌ ‌ خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بچین ز خرمن عشاق خوشه‌ای
عاقل نه آنکه بهر سفر توشه بر نداشت



وداع شبیه پیغمبر علی اکبر ع با
پدر بزرگوار

همه ماتم دگر حزن آور آمد | درخت شادمانی بی بر آمد
چنان آتش فشان شد چهره گل | که بلبل آتشین بال و پر آمد
نماید وای وای آوای بلبل | تو پنداری که بانگ تندر آمد
غمینم زان جوان بینوائی | که نزد پیر دانش پرور آمد
نمیدانم بگویم یا نگویم | که او را در جهان چون سر برآمد
علی در حضرت شاه از دل و جان | بعزم رزم قوم کافر آمد
پدر فرزند خود را دید آنسان | بی بدرود او از پا در آمد
کشید او را ببر چون جان شیرین | بگردن دست حسرت چنبر آمد
کفن در بر پس عمامه بر سر | حمایل تیغ و بر دوشش سپر آمد
برای جانفشانی شد مهیا | بسوی تیر و تیغ و خنجر آمد
علی چون عازم میدان شد از شه | تو گوئی جان برون از پیکر آمد
بگفتا ای علی رو نزد مادر | حق مادر ز من افزونتر آمد
بفرمان پدر شد نزد مادر | مهی کو مظهر پیغمبر آمد
علی آمد ولی آمد چگونه | کزو یاد از حساب محشر آمد
کفن بر گردن و تیغش حمایل | کجا کی مادر از وی صابر آمد
صدا زد مادر و اهل حرم را | بنوعی کز حرم شیون بر آمد
بگفت آمدم بر رسم خیربادی | زمان وصل با مادر سر آمد
مرا مادر وداع آخرین کن | که فرزندت بچشمان تر آمد

صدای الفراق والوداعش ... بگوشش مادرش لیلا درآمد
قد سروش نهال باغ لیلا ... که هجرانش نصیب ما درآمد
که ای لیلای محزون جگر خون ... ذبیح اینک بنزد ما چرا آمد
توحق داری که تاب غم نداری ... چسان مانم که بابم مضطر آمد
برو در خیمه بنشین کامدم من ... عنا گیر من اینک خواهر آمد
از این آتش که بر جان من افتاد ... بدل میل جدال افزونتر آمد
کنون رفتم ترا مادر بقا باد ... بسر بازم هوای دیگر آمد
خدا حافظ که از کید زمانه ... بسر عمر علی اکبر آمد

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهرها که از چشمش برآمد

مکالمه حضرت زینب خاتون
با برادر

بخون آغشته تر از تو دل من ... بغم آلوده تر خواهی گل من
در اول گفتی آخر منزلست این ... شد آخر کوفه اول منزل من
بهل کن میروم و در اسیری ... بدست دشمن جان قاتل من
منو دم سیعها تا با تو باشم ... قضا را گیر آمد باطل من
امان کی میدهد اشک روانم ... بدیدارت ز بخت غافل من
روانم بی تو من کی زنده مانم ... زریخ راه دور ما ئل من
شکایتها کنم از دست دونان ... بنزد آن حلاحل کامل من
بگویم نزد قبر جده مادر ... اگر لطف خدا شد شامل من

که بعد از داغ یاران عزیزان | عدو شد در غریبی عاذل من
کنم در نزد زهرا مو پریشان | چه آید امر شاه عادل من
بجز بیمار ما را نیست محرم | که آرد ناقه زیر محمل من
بهر دردی دوائی باشد اما | نباشد بهر درد مشکل من
اسیری را که دشمن ساربانست | بخون افتد چه مرغ بسمل من
ببختی چون جدا گردیدم از تو | بجز حسرت چه باشد حاصل من
مرا این دشمنانم ساربانند | بهمراه من آید قاتل من
شود عالم پر از گلهای شادی | بغیر از خار غم کو حاصل من

مجو آسایش طلعت از این پس
که مجنون نیستت و عاقل من

مخمس با غزل سعدی

آمده بیمار دل بسته زنجیر او | چاره چه دارد بگو در ره تقدیر او
خود ستم است ار کند شکوه ز تحذیر او | صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او

جانب شام بلا در آفتاب تموز | از غم اعدا غما خسته روانم هنوز
شمع شب است این تنم حاجب جان برفروز | گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز
گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

خوش بود ار سر بر آن درگه اعظم نهم | روی بکوی پدر با کمر خم نهم
بر سر زخم تنش بگیسره مرهم نهم | گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او



گشته خراب آنچنان خانه که ما ساختیم | جان جوانان خود بر سر آن باختیم
خنگ وفاداریش در همه جا تاختیم | با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر پای بزنجیر او

شیوه عاشق بود با غم او ساختن | بر سر کویش علم ز جان برافراختن
جان و دل و عقل و دین بیکنظر تاختن | چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که رو درکشد از تیر او

گر همه دلبر ترا زهر فشاند بحلق | عاشق صادق دمی چهره نتابد ز طلق
جام بلا گر دهد یا برد این کهنه دلق | کشته معشوق را در دو بنا شد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

میرود اینسان برون میل جان از بدن | چون کنم اکنون نظر بر شه گلپیرهن
کی بود از این سفر نیرویی باز آمدن | او بفغان آمده زینهمه تعجیل من
ای عجب و ما بجان زانهمه تاخیر او

جانب شام از ره دور و دراز آمدم | همرهی عترت شاه حجاز آمدم
هم بنشیب این سفر هم بفراز آمدم | در همه گیتی نظر کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

طلعت از این ماجرای دلت پر نواست | زانکه ترا هم بسر شور شه بینواست
در دل مسکین ترا شوق لقا بحد است | سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست
شاهد ما آیتی و بهمه تفسیر او

مخمس با غزل سعدی

شهید دشت بلا چون فشرد پای توکل | بزد بدامن عشقش سکینه دست توسل

که

۲۰۶



که از عطش بدل و جانم اوفتاده تزلزل

مرا سزد که برارم هزار ناله چه بلبل

که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

ز جور چرخ دنیی مرا نمانْد تحمّل

رسید شام فراق و گذشت روز توصّل

بر این حزینه خونین جگر کنید تفضّل

خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل

تو نیز اگر بتوانی به بند بار تحوّل

هزار تلخی صبر از تو دیده ام بی شهدی

اِذا اُمِرتُ بِصَبرٍ اَنا الوَفیُّ بِعَهدی

اَنا اُخالِصُ وُدّی اَلَم اَراعِکَ جُهدی

پس از تو سر نگذارم دگر بیالش مهدی

فَکَیفَ تَنقُضُ عَهدی وَفیمَ تَهجُرُنی قُل

عزیز فاطمه ما را تو خیرخواه بحقّی

به خلق جمله عالم دلیل راه بحقّی

اگرچه مالک رقّ و پادشاه بحقّی

ز مهر بر من دل خسته خیرخواه بحقّی

همت حلال نباشد ز خون بندهٔ تغافل

ز تشنگی بفغان ای پدر بحال خرابم

به بین پس از تو من اینک اسیر قید و طنابم

ز بازگشت تو بابا چو تشنه بسرابم | تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم



اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

چه مصحفی تنت اوراق درمیان دو نهری
که تیر و نیزه مرا و راست جای آیه و سطری

فعند ذلک یا من هو البصیر و یدری
لا و ضحن لبشری و لو تهتک ستری

اذا لاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

تو هم ز روز ازل آمدی بکوی سعادت
وفا نموده بعهد و چشیده جام شهادت

ز کوه های گرانم غم دل است زیادت
وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل

در این سفر که بهمراه من عدوی تو باشد
چسان روم که مراد دل مدام سوی تو باشد

همیشه بلبل جانم ترانه گوی تو باشد
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سنبل

تن تو غرقه بخون و منم غریب و اسیرا
نه من تمام اسیریم از صغیر و کبیرا

بوی سنبل اگر تو راست شمه و نظیرا
فذاک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا

و خشو خدک ورد و طیب فیک قرنفل

توئی که خسرو دینی و هم امام مبینی
بقلب طلعتی و هم بقلب دوست دفینی
بود بجا نه چشم ز مردمی به نشینی
تو خود تأمل سعدی نمی کنی که ببینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

در زبان حال سکینه با پدر بزرگوار

نه اینست ای پدر جان رسم یاری — که ما را نزد دشمن میگذاری
پریشان کردی ای بابا دلم را — اگر گویم وفاداری نداری
رسید آخر گل سرخم بزردی — کباب هم مرا کی آبی آری
وگر گوئی مرا باشد نباشد — توانی یا شکیبی یا قراری
من سرگشته برگشته اقبال — چسازم گر تو بی من جان سپاری
ببخشا چون تو دانی بر من اینسان — در این سرگشتگی نبود مداری
پدر جان خواهم از تو بار دیگر — که در گردن مرا دستی درآری
گل پژمرده وافسرده بلبل — چه با هرگز نیاید در بهاری
درختی کاینچنین بی آب گردد — ثمر کی آید او را از شماری
ندیدم چنین گر مرده بودم — بطفلی در زمان شیرخواری
ترا بینم چه در اینحال امروز — نماند صبر و تاب و استواری
روی هرجا بهمراه تو آیم — محبت را بباید پایداری
اگرچه در حساب جانفروشان — نیاید این کمینه در شماری

همان بهتر که بعد از این جدایی / بجای آرم طریق سوگواری
ز بس کز من ترا درد سر آمد / ندارم حاصلی جز شرمساری
بدل در دیده دارم کی توانم / دوا جویم بر او در استتاری
خوش آنزا کاندرین وادی خونخوار / چه تو دارد مقام اصطباری
چه اینک میروی از پیش چشمم / همی گویم من از بی اختیاری
روانی و روان‌ستی ز پیکر / مرا شد وقت مرگ اضطراری
همی از دود آهم مینماید / که در دل دارم از غمها شراری
مرو میدان که آخر با تو دانم / ندارد کار دشمن اعتباری
سخن بسیار شد در اقتصارم / از این کمتر ندارم اختصاری
از آن بخت جگر شاه جگرخون / شنید این را بعجز و انکساری
فرود آمد ز مرکب شاه والا / پس آن یتیم از سازگاری
بسان دستهٔ گل رو بدامن / نشاندش با نواهای هزاری
سرشگ از روی او شه پاک میکرد / اگرچه خود بد اندر اشکباری
فشاندی گرد غبار از روی و مویش / گهی کردی سخن از بردباری
بپاسخ گفتش ای عین دیده دختر / مکن تا هستیم اشک از دیده جاری
ز گریه قلب زارم را مسوزان / اگرچه از فراقم بی قراری
ترا باید دل از من برگرفتن / بصد رنج و هزار افسوس و زاری
نه چاره جز دل از وصلت بریدن / نه تدبیر است بر تقدیر باری
اگر صیاد نگذارد قطا را / بیارامد شبی در شاخساری
نبندد آشیان از بیم صیاد / قطا بر شاخ سرو جویباری
شد اینم وقت میدان اندرین / بدنبالم میا گاه سواری

وداعی کرد و زود از جای برخواست
وداعی کو زند بر جان شراری

وداع دوستان گاه جدائی
بود سخت آفت و دشوارکاری

بمولائی بمولائی نظر کن
خدایا چون مرا آگه ز کاری

بعصیانکاری طلعت ببخشا
که بخشاینده و آمرزگاری

در وداع حضرت علی اکبر ع
با مادر

علی گفتا ببلاش عنانم
ز دست آنسان که سر از پا ندانم

کلامم آتش عنوانست و ترسم
که گر زان دم زنم سوزد زبانم

مرا مادر وداع آخرین کن
که اینک جانب میدان روانم

مرا شوری دگر افتاده بر سر
کجا زاینر و فلک بخشد امانم

بجانبازی در اندیشت پرآشوب
دهم جانی و جانانی ستانم

من آن سوداگر بازار ادیم
نبیند کس در این سودا زیانم

بجان پاک پیوندم بپاکی
چرا در بند خاک و خاکدانم

بخون خواهم کنم رخ ارغوانی
مگر بر عارض چون زعفرانم

قفس بشکست و مرغ دل پرواز
همی جوید نشان از آشیانم

مکن منع من ای مادر ز رفتن
سوی میدان کین کاتش بجانم

بهل تا جان کنم قربان جانش
مبادا بی پدر یکدم بمانم

از آن بدرود اکبر نزد مادر
زبان عاجز شد و قاصر بیانم

بگفت ای نوجوان ناامیدم
بداغت صبر کردن کی توانم

علی جان وای بر من بیجدائی — بنود از چرخ گردون ایگانم
ببین مادر که از بار جدائی — چه سروی بودم اکنون چو کمانم
بنا چار از بر مادر جدا شد — بس است این سرگذشت و داستانم

بنا کامیش یارب رحمتی کن
بجان طلعت ایسلطان جانم

مرثیه

گوش جانها را نوا آید همی — این نوا از نینوا آید همی
آشکارا از افق شد ماه نو — خون برون از چشم ما آید همی
ماه ماتم طالع از کوه غمت — هر طرف بانگ عزا آید همی
ای زمین کربلا گو یا حسین — سعی تو با اقربا آید همی
بوی خون میآید از خاک تو باز — از تو بس کرب و بلا آید همی
دردمندیم و دل رنجور ما — سوی تو بهر دوا آید همی
از تو آید گر غبار آلوده باد — سوی چشم تو تیا آید همی
از زمین بوی خدا احمد شنید — هم ز تو بوی خدا آید همی
این دل بیمارم اندر کوی تو — هم با دراک دوا آید همی
بشنود گوش ضمیر عاشقان — بانگ معشوق از کجا آید همی
عشق شه با جان ما شد آشنا — آشنا را آشنا آید همی
شاه دین ماه ضمیر آگاه ما — از غمت غم یار ما آید همی
زان وداع زینب اندر گوش ما — بانگ مهلا یا اخا آید همی
شه بمیدان رفت و خواهر در حرم — جسم و جان از هم جدا آید همی

از پی دیدار شه بار دگر	پا بهی از خیمها آید همی
نو آنچگون زین غم خون بال و پرش	این چنین واحسرتا آید همی
چشم در ره زینب و اطفال شاه	گفت زینب بین صدا آید همی
تا که طفلش از حرم بیرون دوید	دید اسب شه کدا آید همی
تا بحشر از آن اسیران بلا	ناله و اغوثا آید همی
این شه اقلیم دل عاشق تو را	بهر تسلیم و رضا آید همی

طلعت آنکو در غمت زار دل است
بر سر عهد و وفا آید همی

مرثیه

ز کعبه قافله شد بسوی کوفه روانه
کس از حجاز برد مژده در عراق ویانه
رسید نامه پیاپی ز پیک مشتاقان
که آتش از دل عشاق برکشید زبانه
بیا بیا که ترا جان و دل فدا سازیم
بریم کشتی دل را ز بحر غم به کرانه
کسی که روی تو بیند بسوی او ببرد ره
الم نه غم نه ستم نه جفا نه جور و بلانه
به بست بار و بجمل نشاند یار و روانشد
بسوی کوفه چه شد بسته راه عذر و بهانه
چه کرده تو بجوبان فلک تماشا کن
چه میکنی ببزرگان نظر نمای زمانه



نمود طی مراحل گذشت قافله غافل
بکربلا که بگنج خدای گشت خزانه
زوارداتِ چنین میهمان جگرخونم
دو چشم اشک فشانند زاین قضیه نشانه
ضمیر طلعت اگر با غمش بود مدغم
مثال شادیش آید ز کردگار زمانه

خطبهٔ علیا جناب زینب در کوفه

ساربان چون زان بیابان بلا ... بار بست و بلبل از گل شد جدا
زد علم بر لامکان سلطان عشق ... ماند بیکس دختر خیر النساء
از سر کوی برادر بار بست ... شد اسیر و دستگیر اشقیا
اندر آن صحرای پرخوف و خطر ... چون کند آن بانوی عز و حیا
با هزاران غم روان شد سوی شام ... رنجهایش کس نداند جز خدا
چونکه زینب وارد اندر کوفه شد ... شد عنان صبر از دستش رها
دید در شهر است شور و ولوله ... شاد و خندانند اولاد زنا
کرد اشارت دختر شاه عرب ... زان اشارت شد جرسها بی صدا
بهر تنبیه آنزمان بگشاد لب ... بعد حمد حق و نعت مصطفی ص
کی تبه کاران پر مکر و دغل ... ظلم بر اولاد پیغمبر ص چرا
از شما شد دیده ما اشکریز ... باز میگریید بر احوال ما
چون زنی کو ریسمانها را تند ... باز بگشاید چه ایمان شما

در شما از کبر و کذب و دشمنی
سبزی دمنه است و سیم ناسره
زین جهان جان شما در سرکشی
خود شما کشتید و میگریید بر
گریه اندر عیب و عار خود کنید
کس نیارد شستشو تا یوم دین
گریه بر این ظلم بیپایان رواست
وای بر حال شما ای اهل کین
شد کدامین پاره جسم نبی
عهد پیغمبر شکستید عاقبت
گشت نزدیک آسمان آید فرود
این عجب نبود که خون از آسمان
گر ببارد زین مصیبت کوهها
این عجب باشد که بی وی زنده ام
از عذاب ایجهان غافل شدید
خود ندارد در مکافات او شتاب
انّ ربّکم لبالمرصاد اوست
چون جواب مصطفی خواهید گفت
بعد من بر عترت و اولاد من
میهمانی را که خود میخواستید
زود باشد کانتقام حق رسد

خصلتی کو غیر بیداد و جفا
کان بود بی سود و این یک پیها
در طریق دوزخ آمد رهنما
بیکسیهای اسیران بلا
گریه کردن زین ستم باشد روا
قتل فرزند رسول مجتبی
زانکه این دردیست بیرون از دوا
که نمیاید جز مکر و دغا
پاره پاره در زمین کربلا
کرده اولادش بعینها مبتلا
شمس تابان ماند بی نور و ضیاء
بارد و نیلوفری گردد هوا
ما یُرا خون گرید و ما لا یُری
چون نشد آن روح روان از من جدا
بیخبر از انتقام مرتضی
خالق الحب خالق ارض و سماء
مر شما را روز حشر و ابتلاء
گر سوال از ما کند روز جزا
اینچنین ظلم از چه رو آمد روا
در میان خاک و خون دادید جا
اندر این دنیا و هم در آن سرا



شکر لله زانکه طلعت از ازل
شد گدای درگه آل عبا

وداع علیا جناب سکینه با پدر بزرگوار

گفت باباش سکینه کی پدر
نیست ما را طاقت هجران دگر

ای پدر جان بر من محزون نگر
رویم از خون جگر گلگون نگر

چرخ گردون از تو دورم میکند
پایمال کین چه مورم میکند

بنگر ای بابا پریشانی ما
جز تو کی بخشد بحیرانی ما

رحمتی آخر بحالم رحمتی
سوی ما دیدن چه باشد زحمتی

زاین جدائی زار و نالانم ببین
گاه رفتن ساعتی با ما نشین

یکدم ار با ما نشینی چون شود
حالت ما را ببینی چون شود

خود تو میدانی و من دارم یقین
کین وداعست آن وداع آخرین

کیف تجری لدا العدو ان ضاع
یا ابا صعب لنا هذا الوداع

ودع الایتام فی هذا المقام
بعد بعدی منک عینی لاینام

ناله های الوداع والفراق
برده صبر و طاقتم را کرده طاق

اینچنین بر گرداست شاه دین
بود گریان چشم و نالان حزین

شاه زین آشفتگی آشفته شد
آنچه گفت آنجا نه اینجا گفته شد

وانزبان حال آن طفل و پدر
کس نداند جز خدای دادگر

من بتقریبی بیانی میکنم
زانغمت خاطر نشانی میکنم

زان میان زد خواهر خود را صدا
کی انیس بیکسان اینو بیا

گرچه من بس گفتنیها با پیر — گفتم و آمد حکایت مختصر
ای بلاکش زینب اینک مر ترا — گفتگو باشد فزون از حد مرا
لیک امان از خصم بد فرجام کو — شرح هجرانرا بگو انجام کو
میروم تا نزد جانان انیزمان — بی توان و بی امان ای الامان
الوداع آمد زمان رستگی — بر جبینم میرسد بوی بستگی
تا نرستم خود بجستم کوی او — تا نمردم ره نبردم سوی او
تا نمیرم کی بگیرم شهر دل — او عروس جان و جانش مهر دل
تو بحال این غریبان بی کفیل — هم اسیرانرا توئی زاینپس وکیل
مادری خواهر بر اطفال یتیم — حق ترا بخشد در این اجر عظیم
دختران بی پدر را مونسی — گرچه خود بیمونس و هم بیکسی
چاره دیگر ندارم انیزمان — زانکه برگیرم دل از کون و مکان
چشم پوشیدم بغیر او بیا — تو زمن بردار دست ای بینوا
زانکه کار عاشقی بس مشکلست — پای عقل و دین در اینجا در گلست
پیش از این طول سخن نبود روا — میدهد منهی جانبازان ندا
ایفدای امنادی جان من — کاید از کوی مهین جانان من
چون بمیرم در ولای شاهدین — زندگی در زندگی باشد همین
شد روان خواهی بخواهی از برش — زین نمیدانم چه آمد بر سرش
ایشه گردون وقار باکرم — بی ثنا خوان از سگان آندرم
ایشه والا مقام دین پناه — جانب طلعت نگاهی کن نگاه
کو بهر گامش گناهی صادر است — گر زیاد او بولایت کافر است
در جهان دارد جهانداری چنین — غم ندارد نزد غمخواری چنین

تمام

تمام شد کتاب مراثی دیوان سالک
از اثر فکر آقای طلعت
یزدی

قطعه

مدیر که روشن ضمیر است راد
که گر کودکی در سبق داد دل
بجو داد اگر کاهلی را کشش
گزند معلم عتاب مدیر
از این زیر دستی و پستی زهوش
به پند ادیب ای پسر گوش ده

دبستانیان را چنین پند داد
نماند بر همکلاسان خجل
بکوششش دهندش کسان سرزنش
بکش تا وزیرت کند یا دبیر
بدرس و بفکر و به تدبیر کوش
بنطق و بعلم آدم از هر چه به

گرت پند طلعت نیاید گران
بیابی مراد از جهان کامران

قطعه

زعشق تو دلبر بگو چون کنم
چنان محو م از دیدن آنجمال
اگر آئی اندر برم دلبرم
تحمل کنم در جفاهای تو
کسی کو ز رشت است ماوای او
چه موزکان فغانی زهجران کند
بجز نام دلبر نگوید سخن

چه چاره باین قلب محزون کنم
که ناید جمالت برون از خیال
نمایم نثار قد و مت سرم
کنم جان بقربان بالای تو
بدلبر گرفتار و شیدای او
برخ اشک خونین روان میکند
بود دلبر او را چه جان در بدن

همی گوید و گرید از انتظار | که مردن مرا به ز دوری یار
بود رنج و اندوه من بی شمار | کشد بلبل از بهر گل رنج خار
ز عشقش گریبان صبرم درید | رخش دیدم و عقل و هوشم پرید
خوش آندم که او را ببر درکشم | لبش بوسم و جام می درکشم
لب ساده را بوسه زن بیشمار | از آن پیش کارد رطب خار بار
اگر ریش میدید روز نیاز | بت ساده هرگز نمیکرد ناز
چه بازار حسن تو گرمست و تیز | می وصل در جام رندان بریز
متاعیکه دارد فزون مشتری | اگر کم فروشی زیان میبری
دهد قوت جسم و قوت روان | رخ ساده رویان شیرین زبان

که طلعت هم این و هم آن دیده است
هر آنچیز گفته است سنجیده است

قطعه

سه حق است ایعزیز کامل السیر | ادا کن تا که گردی ایمن از ضیر
بهر آیین و کیش و مذهبست این | حق حق و حق خویش و حق غیر

قطعه

در ختم کتاب

رقمی زدم بفکرت بشما سپردم او را | که در او بعفو بیند بخدا سپردم او را
گذرد چه بر خطائی نگرد بمشک آهو | بمن ار نگیرد آهو بخطا سپردم او را
نمی از بحار معنی ز لبم تراوشی زد | ز قدر گرفتم آنکه بقضا سپردم او را
چه نظر وری بعیبی گذرد بپوشد آنرا | بنبی و آل پاکش بدعا سپردم او را
به (ستاک) طلعت آنکو ز درصفا درآید | گرش عیبها بپوشد بصفا سپردم او را



فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از هجرت — یکهزار است و سیصد و چل و شش

و منه

ختم این کتاب گشت بخط صفی نیا — کز خامه بر ورق نهد آثار کیمیا
نائینش مولد است و بطهران مقام او — خواهیم از خدای جهان ما دوام او

طلعت

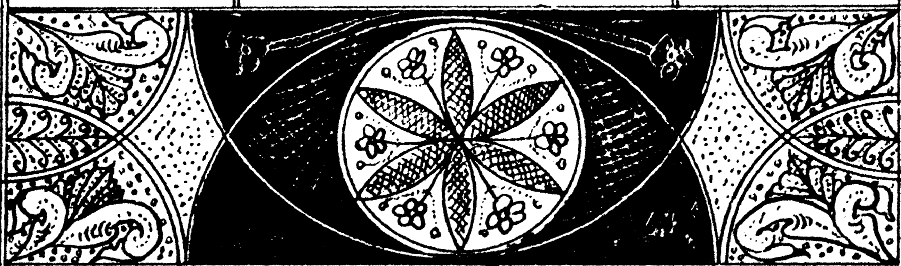
کتبه العبد محمّد علی طباطبائی نائینی

(صفی نیا)

شهر شوّال سنه ۱۳۴۶ قمری
مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

هجری

اپریل ۱۹۲۸ مسیحی - میسی



تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شیم مجمع علوم جامع کمالات صوری و معنوی صاحب التألیف والتصنیف حضرت مستطاب شریعتمدار آقا شیخ عبدالرضا ملقب بشیخ العراقین دامت برکاته

...

بعد از حمد خدای عزّ و جلّ و نعت احمد مرسل معلوم باد که نوباوهٔ بهار دانش و نادره دیار بینش شاعر شیوابیان سحر زبان (آقا میرزا محمد خان «طلعت» ایران) جامع این اوراق (بستان عنون) چشم و چراغ دودهٔ ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین این مجموعه روزها خون جگر خورده و شبها بروز آورده تا انکه لآلی چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیست که کمتر کسی دیده یا شنیده فردوسی که در این بوستان بپای نگاه رسیده چه دیده است . لمؤلفه

گل عقد الفت با لاله بسته	هم لاله دل با آلاله بسته
مرغان بشیون نای گلو را	هر یک به لحنی در ناله بسته
واز رستنیها اطراف باغش	راه گذار در غاله بسته
در چشم حاسد دیشب تب آمد	بنگر لبش را آنجا له بسته

فرحبه میان دره

...

همانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابر عنایات یگانه صانع بالذات نضارتی تازه پذیرفته و رنگ و بوی بی اندازه گرفته هر ورقش چون طبق گل و هر سطرش شیشه پر عطر نیست و هر حرفش بادهٔ نشاط ناظری که مستان حقیقت را از بادهٔ پرستان ربائی جدائی داده



وبرای احرار وطنخواه از نوی راهی گشاده و بقدر همت خود بنائی تازه نهاده . لمؤلفه

اولین شیوه سخن سازان — حمد و نعت خدا و یاسین است
هست پیدا که دست فکر ترا — هرچه بالا بریم پائین است
طلعت این گلهای رنگینت — نمکین دلنشین و شیرین است
مهر دوشیزهٔ خیالت هان — صد تبارک هزار تحسین است
تیشهٔ فکر و کوه معنی را — عشق فرهاد و شور شیرین است
ایکه در آرزوی شادیها — دلت اندر زمانه غمگین است
گر زتاک شغف ستاکش را — جستجو میکنی بیا این است

...

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی نمود او گردندگی بچرخ دوار اینگونه آثار و یادگار بر دوام باد ، فقط

...

نعم [illegible]
[illegible] تعالی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] النجفی



تمیرستاک

ادای شکر تو ناکرده بد عدائی ما — تو مگذر از کرم خودنما خدائی ما
نموده دست نیاز از توانگران کوته — دراز سوی تو باشد کف گدائی ما
جهان بوصف ترقی ز خر نشد خالی — ستاده پیرو باطل بره نمائی ما
به نور برق و بسیر آیرو پلان دانی — مقام علم اروپا و امریکائی ما
هزار لعنت دانش وران بر این دانش — که نیست غیر خرافات اسیائی ما
که هشته رسم خرید و فروش انسان را — سیاه بختی ما برده روشنائی ما
میان پرده درند این زنان و پرده درند — مبین زیان زنان را برو نمائی ما
بهار زندگی است این خزان خرمرگی — فدای آنکه چو ما شد بجان فدائی ما
چو مهر چهر فرنگی گشاده می بینم — حجاب ماه منست آه بی نوائی ما
غلام مدرسه داران آدمی سازم — که می دهند بفرزانگی رهائی ما
بکار خر نخورد بند و توبره و پالان — کجا است شال و کجا ریش و کودائی ما
براه عشق تو مفت است نقد جان باز آن — که از اسف بتهانف کشد روائی ما
در آرزوی وطن با چنین جنون هرگز — خرد بسر نبرد عهد آشنائی ما
محاق ماه وطن بلکه انخناق وطن — فشرده راه نفس را بغم فزائی ما

غزل سرا و نواخوان و بذله گوئی کن
ندا برآر چو طلعت بهم صدائی ما

به تمنای لب لعل تو مردیم بیا — برلب آب بقا راه نبردیم بیا
آنچه در حوصله می بود ز کم ظرفی خویش — به بزرگیت فنا شد همه خوردیم بیا
شادی اندر کنف مرحمت عام تو شد — ما غم یار دگر جز تو نخوردیم بیا



عکسهائی که بر این شیشهٔ دل می‌افتاد / بی لقایت صنما پاک ستردیم بیا
نیست حس وطن اندر تن هر مرده دلی / ای ز تو حس و قوی بی تو فسردیم بیا
نرسد گر ز کف ساده رخان صافی می / خاک راهیم و پی ریزش دردیم بیا
باشد آواز و صدا چونکه در ابریشم و نی / طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بیا

شاهد وحدت بود هم خود ملک هم جان ما / اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما
من به او هردم پناه از نفس و شیطان میبرم / ابتدا بر نام او اوّل کند وجدان ما
آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی / بیشتر باید که یابد فسحتی میدان ما
ماه من گوی آفتابی سرزد ای نیک اختران / شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما
دوست را گر میزنی قید تمام ماسوا / ماسوا را بینی اندر قبضهٔ فرمان ما
چون فنا در او شوی یکباره گردی زان او / هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما
با سبک سنگان برنج ساده لوحی وانگهی / نزد قدر و جاه او باشد چه در اوزان ما
هر کسی با مونسی در دلی عنوان کند / ما چه ایم و با که ایم ای وای از این عنوان ما
کفر و ایمان را بموی و روییت آمد نسبتی / تارها کردی برو زان تار شد ایمان ما
آیهٔ اللهی ندانم یا کلامِ حق توئی / فرق تو فرقان ما شد روی تو قرآن ما
این دو روز عمر اگر طلعت به یاری آشنا / باش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری مکن ای دوست به نادانی ما / برهٔ بندگی و رسم ثناخوانی ما
مشکل آسان ز تو دیدیم و هرآسان که بود / حاصل آید بدو صد رنج و هرآسانی ما
تو بمانی و خواهم کشبی از در صلح / اندر آئی غلط انداز به مهمانی ما
گر در آئی و کشائی به تبسم لب خود / باغ فردوس شود محفل نورانی ما

له کشانش



هیچ لازم نبود بی تو بهند ارچه بهند / ای صنم روی شمن در مسلمانی ما
ترسم از جای درآید در و دیوار وطن / بسکه بر شد بسما نالهٔ حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب ملل
که نکوشند چرا در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا / پی گم گشتهٔ شد سوی صحرا
ز شهرستان و آبادی بوادی / دوان شد تا کند گم کرده پیدا
اگر گم کردهٔ را دیده باشی / بمطلب میرسی ناگفته اینجا
بهامون میدوید و سایه از پی / خیال از پیش رو گردیده پویا
قدم در هر فرازی و نشیبی / زد اما گو چه بد گم گشته او را
همان چیزی که از می میشود گم / بجستجویش آمد بی سر و پا
اگر دانای راز عاشقانی / بدانی فرق جانی از هیولا
ترا در آشنائی یک اشارت / بس است از نکته رس باشی و دانا
سخن را تا بپردازم در افکن / بساطی ای ندیم مجلس آرا
من اندر آب و آتش از اشک و آهم / بیاد خاک بازی باد پیما
ز بسیار اندکی ز انجام کارش / بگویم گر کند وقتم تقاضا
بلی چون بیدلان در دشت میگشت / ز تنها دور و نزد خویش تنها
شنید آهی بناگه در دویدن / که آمد از درای سنگ خارا
بوهم افتاد بسم الله گویان / بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بدید آنجا یکی شوریده حالی / بخاک افتاده شد گرم تماشا
نبودش چون خبر نزدیکتر شد / اگرچه دور بینی بد چو زرقا[1]
نشست آخر بر مجنون بپرسش / که ای بیچاره مجنونی تو گویا

[1] زنی ساحره در یمامه

بگو



بگو باری خبر داری تو یا نه / درین دشت از فلان گم کردهٔ ما
بخشم آمد شد از جا گفتش آخر / کس از دیوانه پرسد شنبه حاشا
منم گم گشتهٔ گم کرده از من / چه میجوئی چه میخوانی معمّا
هواپیمائی ملکِ آشنائی / ندارد قیدِ راهِ پست و بالا
مبر با عاشق دیوانه هرگز / تو نامی غیر آن معشوق رنیا
همه کاری بجای خود صواب است / ز رقصیدن به نزد شخص اعما
چه بشنید این سخن گفتا بدو باز / که جامِ عشقِ او بادت گوارا
توئی گم گشتهٔ من در حقیقت / که دل را زنده کردی چون مسیحا
ز خود گم گشتم و پیدا شدم نیز / بعشق پاکِ آن معشوقِ یکتا
به دم سردی ظاهر گشتم آگه / که دارد گرمی پنهان مهیّا
خوشش آن زود آشنای عاقبت بین / که دارد هر کجا امر تو مُجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
که طلعت گشته ز آلایش مُبرّا

زند نفس و هوا ما را بجان پیوسته اخگرها / بباید نفْس[له] عقل آید بقلع و قمع اژدرها
مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهر او / نظر چون میکنم بر مه بصر میبارد اخترها
شفیع من که میگردد به نزد آن دل آزارم / بما باشد کشاید رو که از غم بسته شد درها
خوشم با یاد صیادی که مژگانش بخون ریزی / زند بر دل بمشتاقی تو گوئی نوک خنجرها
ازان مویم که میمویم ضعیف و زار چون مُویم / هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسرها
نگاه دیگرم دلبر بردی کن که بگشایم / رهِ معنی بدریائی که بخشد موج گوهرها

[له] نفس حیوانی است دشمن اژدرها

بحمدِ حضرتِ باری و ذکرِ دوست میباید
گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبرها

زوال



ذال فرقش به یکی نقطه ز دال است اینجا	عارفِ نکته شناس اهلِ کمال است اینجا
دل که شد صافی و از ستر الهی واقف	خالی از وسوسهٔ شرک و ضلال است اینجا
ساقیم خونِ صراحی بقدح ریز و بنوش	که ثواب است و در او بلکه حلال است اینجا
بار خاطر نشوی چونکه شدی یار بمن	چونکه این یاری تو عین ملال است اینجا
بیمِ پاداش ندارد که نهد پایهٔ ظلم	در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا
با سرودِ وطنم پردهٔ عشاق خوش است	مُطرب آوازِ تو چون بانگِ بلال است اینجا
خارج از حظ نشود مرد وطنخواه و بهش	مینماید نه مرا خواب و خیال است اینجا
هر زمان عذر میاور تو که من ساده دلم	که خلل در بعمل کاشفِ حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بعجز است و نیاز
کار معشوق تو چون غنج و دلال است اینجا

روپوش نماید در موی اشهب	یعنی که ماه است امشب در عقرب
در زلف مشکین دلهای مسکین	بینم که دارد آویز و انشب
در وقتِ حاجت باید نمودن	نزدیک یاران اظهارِ مطلب
ای باسعادت در خرق عادت	کردی به یک مو روزِ مرا شب
بر حال عاشق لایق چه باشد	معشوقه دیدن اولی و انسب
مرد هنر در صنعت گر آید	نی همچون طفلان یرتع و یلعب
دارای علم ابدان و ادیان	واقف به دین و آئین مذهب
امروزه خویشی دارم به کیشی	کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر او لب

عاقل شده سرفراز همت	جاهل نکشیده ناز همت

کوتاهی

کوتاهی دست ما چه دارد
در آرزوی دراز همت
همت پی غیرت است خواهم
از درگه کارساز همت
روزی شجر وطن دهد بار
بیخ آورد این پیاز همت
هر چشمه که آب صاف دارد
تو ان ز وضو نماز همت
نفعی که به نشأه حقیقت
آرد ضرر مجاز همت

طلعت ز خدای کعبه خواهد
اندر حرم حجاز همت

انچه در باره ات از خلق شنیدیم گذشت
وانچه ز آثار تو در صنع تو دیدیم گذشت
نوبهار آمد و گل سرزد و بلبل به نواست
ما بفیض گلت آخر نرسیدیم و گذشت
ساقی از وست تو دیری است که یکجرعهٔ می
ما بیاد صنمی خوش نچشیدیم و گذشت
ای دل افسوس که با سروقدان چمنی
وازپی تازه نهالی نچمیدیم و گذشت
روز ازادی و یکمشت خرافات پرست
پردهٔ از رخ شادی نکشیدیم و گذشت
گرم بزم طرب و یار بگفتار آمد
زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت
دام برگیر بصید دل ما دانه منه
کز سر شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
چون سبق خواندهٔ آزردن صیادانیم
دیده نادیده خطر زود رمیدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصح از نقل تو گر نقل و شکر میریزد
نمک این منع تو ما را بجگر میریزد
نخل ایرانم و از غفلت دهقان در باغ
کز سر شاخه به پا برگ و ثمر میریزد
در جهان سنگ طبیعت شکند شیشه همی
کافری بین که پدر خون پسر میریزد
چشم آن شوخ که خوش غمزه و نازست مرا
هر دم از گردش او فتنه و شر میریزد



گردِ آلودگی غصه و غم گردِ دلم
دید چون گردش گردون بسرِ کوی توام
میرسد نالهٔ جان سوز بگوشم گویا
تا به لب جام مرا باده نریزد ساقی

ره چنان بسته که از آه اثر میریزد
هر زمانی بسرم خاک دگر میریزد
در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد
گر بریزد به اگر یا به گهر میریزد

سینهٔ طلعت سودازه آتشکده شد
کایندم از گفتهٔ او طرفه شرر میریزد

بسکه اشکم ز دیده ریزان شد
انچه سرمنشأ عزیزی بُد
خیر دنیا و آخرت گوئی
از خدا دور و از ادب مهجور
یک نقاب از جمال اقبالم
ماه گردون شب مرا روشن
آمدم با بضاعت مزجات
هر که دل داده شد بحرف دروغ
دست در کاسه خان بُردم

خواب از چشم من گریزان شد
سلب رخسارهٔ عزیزان شد
دور از نزد بی پشیزان شد
روز اقبال بی تمیزان شد
بُرد و در خور دده جهیزان شد
کرده یا یار چهره خیزان شد
روز بازار چیز ولیزان شد
باد پیما و خاک بیزان شد
خایه از شرم خایه ریزان شد

تا نمودی بطلعت آن رو را
موج دریای عشق خیزان شد

شب از دل محو دیدار تو باشد
سیه دودی ز کویت بر فلک شد
نه آزادم که در بند تو باشم
بهر جا لشکرِ غم میفرستی

بزلف آن به که بیدار تو باشد
همانا آه بیمار تو باشد
چو بندی کو گرفتار تو باشد
دلِ دانا سپه دار تو باشد



خدارا خوانم ای ماهِ خودآرا | که در بُرج شرف یار تو باشد
موتر بگذشت و ریل آمد دلِ ما | هواپیما چو طیار تو باشد
دو چشم شیشه گشت و دیده عکاس | هزارش عکسِ رخسار تو باشد
به تحت البحری میل دل ما | کپیتان غمزه در کار تو باشد
بملک انگریز و روس و ژرمن | روم گر بهر دیدار تو باشد
نه بیند چشم اگر روی تو باری | بکیش من گنه کار تو باشد
لباسی خواهم از خیاط گردون | که از سمسار بازار تو باشد
اگر هجران رباید صبر عاشق | بمستی نیز هُشیار تو باشد
بفریاد وطنخواهی برآرم | سری کو لایق دار تو باشد
وطن آباد گردد اندک اندک | چه کوششهای بسیار تو باشد
غبارِ راهت از رُخ کی کنم پاک | چو میخواهم که آثار تو باشد
بکار آید مرا دل گر دو روزی | محلِ راز و اسرارِ تو باشد
غزل سازی پی تمثیل کردن | بعشقِ روی گلنار تو باشد
بشهر خویش محبوب القلوبم | عزیز است آنکه او خوار تو باشد
بهر جا کلک مشکین را کنی ساز | در و گوهر بخروار تو باشد
من ایرانی و ایرانی پرستم | که رفتارم چو گفتار تو باشد
میان جان فروشان طلعت آید | بخواری تا خریدار تو باشد
اگر گنجی من از گنجینه بردم | جزای زحمت مار تو باشد

قماشش از لاله باید اَبره از گل
که بابِ آستره شلوار تو باشد

عکس فانی نه بدوران بقا میماند | آنچه دائر بفنا گشت کجا میماند



سوزش عشق چه تاثیر کند در دل پیر — شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند

عکس هر صوت و ندا میدهد این گنبد باز — گر نمانی تو بجا عکس و ندا میماند

عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود — نیست باقی و همان ذات خدا میماند

مات یکدیدنم ای ماه گواه عکس منست — تو بمان گرچه نه شاهد نه گوا میماند

دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو — دید مورا که به لَاحَول وَ لَا میماند

بسکه رو سوی تو دارد دل سرگشتهٔ ما — نزد جان عقربک قبله نما میماند

زر قلبم نشود خرج به بازار دگر — کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا — کاندرین دار نه شاه و نه گدا میماند

عزت ده میخانه چو خمار نباشد — یک تن بر خمار چو من خوار نباشد

هرگز نکنم عیب گرفتار که هرگز — عاشق نبود هر که گرفتار نباشد

چشم تو زند راه دل انگاه چرا دل — چون چشم سیه مست تو بیمار نباشد

خواب است مُیا از بصر ای اشک صدادآ — بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد

با پیر خرابات وطن خویشم و باید — چشمم بجوان مردی اغیار نباشد

هر با شرفی در طلب دولت و ثروت — باید بوطن تنبل و بیکار نباشد

بردارم و بگذارم و رو سوی تو آرم — دست از دل و پا بر سرم این عار نباشد

بی کوتهی ساقی مجلس بدرازی — دستی طرف ساغر سرشار نباشد

می دادن ساقی بچنین زحمت و مطرب — ساکت بود اینگونه سزاوار نباشد

مرغی چو من اندر قفسی داشته صیاد — کاندر وطنش جان و تنش زار نباشد

طلعت که برد رنج کهن بار جدائی — تا کی بوصال تو سبکبار نباشد

مرا نه خانه نه در کز درم درآید یار — وطن خرابم و دیوانه وار سهل انگار
نشانِ علم و هنر بردی از جهان واعظ — زمن چه می طلبی دست از دلم بردار
تمام نقد جهان شد زنسیه کاری ما — زحرف مفت چنین مفتیان بی کردار
ترقی و شرف ما تعالی و عزت — بَری بریش و ردا و عمامه و دستار
نشد جهالت و غفلت نصیب ایرانی — مگر ز دزدِ استبداد و شیخ زهد آثار
ورای پردهٔ ایجاد میسد بیرون — هرانچه خواست چه حاصل زدن دم از گفتار
نبرد ملت ایران و مرد میدانش — بشرب چای و به تریاک اندر سیگار
اوان شاهِ جوان بخت پهلوی آمد — روان بملک عجم ریل و در هوا طیّار
زبسکه خوی گرفتم بوهم و خواب و خیال — نه باز گوش دلست و نه چشمِ جان بیدار
فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی — چه باده داد که از سر مرا نبُرد خمار

زکارخانهٔ قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

عزیز من همی میسوز و میساز — بهستی هستی خود پاک میباز
اگر فضل و اگر عدل او کند رَد — لب از چون و چرا هرگز مکن باز
در اینجا قائلِ ربِ ارجعونی — شدم کز رفتگان نآمد یکی باز
جَزاکَ الله که بربودی جُز الله — بعشق ای پیرِ پاک خانه پرداز
چو نبود زور و زر باری بهمّت — وطن جانبازی آمانی وطن باز
نه گردد ترک یزدی همچو تُرکان — زبان دان گر به تبریز است و قفقاز

دمی طلعت دم از افسانه گفتن
فروبند و نواخوانی کن آغاز

قفس شکستنِ من ممکن است گز آغاز — اجازهٔ ز توصیاد رخصتِ پرواز



هزار چاک و شگاف است و رخنه و روزن یکی در از پی پرواز من نکردی باز

کنم زیارت یاران یکجهت باری به یمن همت یاری بسر فرازی باز

هوای گلشن و یاد وصال یارانم مرا کشد که بکنج قفس برآر آواز

چو خوشدلی تو زاد از من کن آزادم که در دعای تو با همرهان شوم دمساز

دلم بشوق پریدن طپیدنی دارد بیا مرا ز درون قفس برون انداز

رهائی از قفسم آرزوی دیرین است نه این زمان تو به بیچارگان دمی پرداز

وطن کجا و من بی نوا کجا آخر برای من سببی ای خدای من میساز

مباد آنکه گشائی زبان پر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دل زارم تا کنی زغم خونش یا کنی برسوائی در زمانه مجنونش

عاشقان ان رو را واقفان دراین کو گر یکی نشد محرم می برند بیرونش

آدمی نمیدانم یا پری نمی بینم دیگری بخوبیها از تو هیچ افزونش

آفتاب آزادی از افق درخشان شد عالمی از او روشن گشته بین بقانونش

ساقی از شب دوشین باده بیشم ار دادی سازم این دل خود را بنده از تو ممنونش

گردنان عالم بین سرکشان دوران هم پای بست موی او پست روی میمونش

قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی
طلعتا چو بنماید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش چو خورشید جهان بین بی نقابش

عَلَم شد علم و در عالم عَلَم زد طلب اندر تمدن کن کتابش

شب عید است و وقت باده خوردن بده ساقی مکن با من حسابش

براین آتش کبابی باشد از دل نشان دارد ز دود دل کبابش

بهشتی خرم است این عهد دوران | چو دوزخ بود پیش از ما عذابش
مه اندر پردهٔ ظلمت نماند | که روشن گشت نور آفتابش
مه من در موتر چون میکند سیر | عنان گیرش کجا کو هم رکابش
بود دوران ما خرم بهشتی | که در خوبی بلند آمد جنابش
بهر بیداری اندر عهد ماضی | چو عهد ما بهشتی بد بخوابش
مجو نزهتگهی خرم تر از دل | اگر دلبر نجوید انقلابش
دل از دست غم دوران بگیرم | ز زلف یار بخشم پیچ و تابش
دهم پروانهٔ عشرت بدستش | رسانم جانب ساحل غرابش
ستون صبر را بنیاد کندی | تو ای مطرب که می بینم خرابش
گرفتم در جهان یارتی و باری | گذشتم از حدیث شیخ و شابش

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
دهد بر باد افگندم در آبش

دورهٔ وعظ تو اینک بسر آمد واعظ | عصر آزادی و روز هنر آمد واعظ
انچه پیش آمد کار است ندانی چکنی | قصد راهی که بو هم تو در آمد واعظ
ذوفنونی و هنرمندی و دانائی ما | حرف مفت است و زگفت تو بر آمد واعظ
عالم قرب حق و مرتبهٔ روحانی | چیست ان نص حدیث این خبر آمد واعظ
از اثر پی بموثر برم اما چکنم | کز تو گفتار و سخن بی اثر آمد واعظ
دید هستی چو برنگ است و به بوی و به زر | از قبا غنچه ابا مشت زر آمد واعظ
این جهانی که نشانش ز سراپاست فنا | مرتع خرم هر گاو و خر آمد واعظ
بخت وارونهٔ ما گردش گردون نگون | خر دراز درک سبب بی خبر آمد واعظ

طلعت از مطرب و می ترک دل و دین نکند



له سخنگوی بی حیا
له عق

لایق عقل و ادب چون بشر آمد واعظ

که سر در آورد اندر فضای حق سمیع — که جلوه گر شود اندر فضای حق وسیع
در آسمان و زمین نازنین وجودی را — بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع
سروش اوّل و خشور آخرین است این — تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزیع
بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن — که شد ز شرم کهن مسلکان روانه بضیع
میانهٔ گل و بلبل حکایت سنبل — حکیم و عاقل و زیرک نمیکند به بقیع
همیشه طبع دنی میشود چو وا بینی — بجهل خویش گرفتار کار پست شنیع
در استباعه نشان دادهٔ دل ما را — بشام زلف چسان ره برم بسوی مبیع
فریب خوردهٔ چشم تو عابد و زاهد — اسیر خم کمند تو شد شریف و وضیع

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کارساز تمامی و کردگار جمیع

بریزد خون اگر این چشم دامع — بر ایام جوانی نیست ضائع
مَتیٰ یا مُحرِقاً بالنّارِ قلبی — لِجَمعِ الشَّملِ بَعدَ الشَّتِّ راجِع
بباید رادمردی با عزیزان — لِجُودِ الذّیلِ فِی الأذکارِ جائِع
بدل دارم یکی دست از طپیدن — دگر دست از پی تودیع وآزع
بچشم گریه آلود و دل تنگ — تَرَکتُ الدّارَ عِندَ السَّیلِ ضائِع
من گریان و یارانِ وطن سوز — اَشارُوا فی جُنُونی بِالأصابِع
سویدای دلم شد مسکنِ یار — لِذا عَینی اَنارَت فِی البَدائِع
فرو شد حسن خود با شد خریدار — مِنَ الأضدادِ بَیعُ قُل لِبائِع

بدست دوستی دستی که طلعت
دهد با دست تقدیر است قانع

خوشش



خوشش مرا بوئی رسید اندر دماغ — گل دگر گوئی دمید از طرف باغ
گر نگار از خانه می آید برون — گو نیفروزد کسی دیگر چراغ
در بهارم با بهارم الفتی — گر بود شادم بگشت باغ و راغ
از فرانسه و انگلیسم داده می — فارسی ترکی ز چاناغ[۱] و ایاغ[۲]
انچه او فرمود میگویم ترا — بر رسول اینجا نباشد جز بلاغ
گر نباشد عون صبر از هجر او — آتشی باقی نماند در اجاغ

طلعت از جهل است خود بینی ببین
نام بینی مینهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف — در وطن و شهر و مقام شرف
سلسلهٔ جد و پدر مادری — بی هنران راست لجام شرف
پاره کن ای پارهٔ کار این زمان — رشتهٔ فرسوده ستام شرف
ای که بی نام و نشان میروی — هست نشان تو به نام شرف
نسل بشر با شرف آمد پدید — چون ملکش داده سلام شرف
نسخهٔ تکوینی و تدوین بدان — انفس و آفاق و کلام شرف
باز بمیدان شرافت قدم — نه تو بشمشیر و نیام شرف
دوره تکمیل شد آزاد او — هر که بدان روز غلام شرف
حد صبا نیست که چون راٰدیم[۳] — آورد از دور پیام شرف
آدم کامل بفلک میرود — تا بکف آورده ضمام شرف
علم و هنر صنعت و فرزانگی — رفت و بما داد سلام شرف
از سر شب تا بسحر گفته ام — مطلب و مقصود و مرام شرف
بشنوی ار اندکی از گوش هوش — زود در آئی بقوام شرف

۱ پیاله بزرگ
۲ پیاله کوچک
۳ گراماقون هوائی



تا نکنی ریشهٔ وحشی گری　　کی فکنی باده بجام شرف
قصه به آخر شد و روی سخن　　با تو بد ای مست مدام شرف

کی علم طلعت آزاد را
میزند امروز به بام شرف

نیست در بازوی من زور جلوگیری دل　　با همه خستگی وضعف وزمین گیری دل
زلف پرپیچ خم اندر خم و تاریک دراز　　با چنین شام سیه وای بشبگیری دل
چون برد باد صبا هر طرفی موی ترا　　هیچ دانی صنما حال زبر زیری دل
هیچ بادش نبرد هر که شود خاک درت　　ای خوش ان درگه وان خاک وجگر گیری دل
دل گنه کار تو ای سلسله مو ساخته اند　　ورنه از چیست گرفتاری وزنجیری دل
شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان　　متاسف بوداع تو وادِ بیری دل
ای رقیب از تو و روباهی تو مینرمد　　آفرین باد برین جرأت و این شیری دل
هر بلائی ز رولا دید به استقبالش　　میرود خوش به گرجان و جهان سیری دل

طلعتا زیرکی و دانش وهشیاری را
هشتهٔ بر سر آزادی و تحریری دل

جدا ز روی تو در باغ دلگشا چکنم　　به بوی موی تو با نفحهٔ صبا چکنم
هنروران وطن را چه امتیاز است این　　فقط بگفتن شاباش و مرحبا چکنم
چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی　　بگو به این همه مستان جدا جدا چکنم
مگو مرو پی خوبان و بنگر ای ناصح　　که جلوه میکنند ان روی مه لقا چکنم
نیازموده نبودم براستی راضی　　بوعدهای دروغش کند رضا چکنم
اگر زنم سوی بیراهه خویش را باری　　به آن کرشمه وآن غمزه وادا چکنم

به اشتیاق وطن در میان رنج و محن

شده



شده است طلعت بیچاره مبتلا چکنم

چشم اگر خواب تو بیند از چه بیدارش کنم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

گفت محبوب ار حبیبم را معالج شد طبیب
همچو چشم خویشتن یکباره بیمارش کنم

هر که اول سر نهد بر آستانم جای پای
دل ز دست او برم آخر گرفتارش کنم

باید از حب وطن ای یار آزادی طلب
تو ز دشمن سر کنی من بر سر دارش کنم

تا خدا گردد رضا باشم بفرمان رضا
ای خوش آن روزی که خود را محو دیدارش کنم

آرزو دارم چه شد بازیچهٔ زلفش دلم
سازمش آزاد او از هر چه بیزارش کنم

واعظ منبرنشین باشد چه غیر متعظ
ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم

می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین و آن
در دم این با مردمان هر لحظه اظهارش کنم

کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر
من چرا منیم ز دانا علم و انکارش کنم

یار با من نکته از عشق گفت اندر سبق
عاجز آید نزد هر کس بحث و تکرارش کنم

این سخن خوش گفت طلعت من خود انصافش دهم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفحهٔ رخسارت من یاد خدا کردم
برایت رحمت رو کردم نه خطا کردم

مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت
صد شور شش از این کوشش هر گوشه بپا کردم

دل دادم جان از پی مردانه فرستادم
در عالم آزادی دیدی که چها کردم

چون رشتهٔ آزادی شد باعث آبادی
من با تن یک لائی این رشته دولا کردم

با دلبر جانانه بنشسته در این خانه
زان رو دل دانا را من قبله نما کردم

رفتم به لب وادی کردم طرب و شادی
در آب ولای او افتاده شنا کردم

با منتظران رمزی زان حال نکو گفتم
با بی خبران نبذی ناگفته رها کردم

در اشک بصر بنگر لخت جگر ما را
در خانه خرابیها بس شور و نوا کردم

من

من مرغِ گرفتاری کز باغِ جمالِ او … وازخرمنِ احسانش یکدانه جدا کردم
رنج از پیِ صیدِ من صیاد نکش باری … کاندر غمِ بی یاری من ترکِ نوا کردم
حیران سوی زندانم آورده رها کردی … بی روی وطن خود را اندر تو فنا کردم
در مذهبِ من رسمی بدتر ز دوئی نبود … در مشربِ یکتائی پُر جامِ بقا کردم

خوانند بهر راهی خلقی چو توام طلعت
بودم چو به او واصل از جمله اِبی کردم

خدیو کشورِ حُسن است و در رهش خاکم … بسر دو پا نهد ار شد ز دستِ او خاکم
دمیکه مونسِ من شد غمِ نگار و وطن … ز شادمانی او کس ندید غمناکم
بگیرم آن سرِ زلف و دگر رها نکنم … زند بخرگه دل گر هزار سِتّاکم
بسوز بیوطنان آهِ آتشینم بین … کاسیرِ گردشِ نا استوارِ افلاکم
گناهِ من به نگاهی که میکنی ثابت … ندیدهٔ که بعذرش چگونه چالاکم
مرا میانِ قفس یاد از آشیان نرود … چه دانی از من و از حالِ سینهٔ چاکم
بشوخی از کفِ من اختیارِ دل بُردی … به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم
اگر بمارِ سرِ زلفِ او زنم دستی … چو بیور اسب خداوند دهٔ نه صد اکم
مرا بعشقِ خود هرگز تو امتحان نکنی … چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم
بحفظ نوع و وطنخواهی و هنرمندی … بکوششم ار نه دو چار قمار و گُنیاکم

غمین مباش ز دردِ درونم ای طلعت
که از تیمنِ انفاسِ دوستِ بی باکم

مونسِ من کجائی ندانم … بی گلِ رُویت آتش بجانم
راند از باغت ار باغبانم … من همان بلبلِ نغمه خوانم

جان و دل با تو من باکیانم

له چوب دو شاخه که خرگاه را بر می اکنند

یاد

یادِ ما میکنی هیچ و یا نه — این تو و این فلک این زمانه
من اسیر این چنین در میانه — آتش است آنکه دارد زبانه
گر بگویم بسوزد زبانم

میل داری که من بی تو باشم — سینه از ناخن غم خراشم
خود بدعوی عشق تو فاشم — کی دگر مُدعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم

گو دلی کو بکویت نماند — یا زبانی که نامت نراند
هر کسی کز تو دوری تواند — شرط مهر و محبت نداند
گرچه دورم دعا میرسانم

چون شود گر به نزدِ من آئی — تا که محکم برآید نبائی
دیده یابد ز تو روشنائی — هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو بر شد فغانم

هان وطنخواهِ ایران کجائی — در تمدن چرا بی نوائی
نای شوقت ندارد نوائی — برکش از سینه آخر صدائی
تا که یکران بمیدان دوانم

بی رضای رضا شاهِ عادل — می نگردد مُرادِ تو حاصل
یک هزار است و هجرت فرو هل — هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایاتِ شه در امانم

آن ستبداد و جور و خیانت — رفت آمد مُروت امانت
دزدی و اعتساف و اهانت — از سیاست شد آمد صیانت
من گدای چنین آستانم



حق حمد و ثنا چون نیارم   سر بمهر و وفا می سپارم
عاشق پاک آن شهریارم   کار محکمتری زین ندارم

طلعت اینسان چه باشد زیانم

مکن از کارگاه خود برونم   که دارای مقامات فنونم
تو دانشمند اقلیم فنونی   من آن مفتون سرحد جنونم
نمی زیبد مرا ظاهر پرستی   چو آگاه از ضمیر چند و چونم
عدم موجود ماگشت از اشارت   بشارت جوئی حرف کاف و نونم
الف را خواندم و دانسته قلبم   بقلب او چو قلب میم و نونم
بعشقش امتحانها داده ام من   کشش رنج و تعب در آزمونم
بدامانش چو دل در زلف دلبر   نیامد دست بخت واژگونم
شدم بس در خیالش لاابالی   به مجنونی من از مجنون فزونم

به بر طلعت ز خسرو کام شیرین
که من فرهاد کوه بی ستونم

پایه از این برترم گر بنهی از کرم   بنده همان بندگی دارم هم چاکرم
مسلکش از کف رود هر که بمنصب رسد   باز گدائی توام گر بشهی اندرم
شمع شب ار باعث سوزش پروانه شد   گفت بسر عمر خود تا بسحر کی برم
سوی تو خوشش میکشد شوق لقا دامنم   در پی این آرزو جامه به تن میدرم
کی تو زبان آوری بر سر منبر کنی   تا نه بری در سخن بهرهٔ از منبرم
رنج توای باغبان میبرم اندر وطن   تا فگند سایهٔ پرچم گل بر سرم
هر که خیالی کند تا بکمالی رسد   کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم
تا دلم آئینه شد روی تو گشت عائنه   چون به تو ظاهر شوم عشق تو را مظهرم

تا بفلک میرسد نالهٔ طلعت یقین
نام تورا بی گمان تا بزبان میبرم

گذر بحق حقیقت خود از مجاز کنم
بسوی او نگرم هر کجا نماز کنم

فتاده سایهٔ لطفش بسر که می زیبد
بهرهان خود اندر زمانه ناز کنم

بعقل ونقل بزرگان نهاده ام چون سر
خطا بود من اگر دست و پا دراز کنم

رهین ملتِ محبوب دانش آموزم
بیمن همتِ او گردن فراز کنم

نه ترسم ونه گریزم چو در پناه تو ام
در این ولا ز بلا من کی احتراز کنم

همیشه آب ز یک ناودان نمیریزد
چو طلعت از همه بهتر که ترک آز کنم

من بر آنم که بهر دگری دم نزنم
دیده در وقتِ تماشای تو برهم نزنم

اوّلِ عشق نظر آخرِ او ترکِ سراست
خامه بر نامه دگر من ز پر و کم نزنم

متّصل خونِ جوانانِ وطن ریزی و من
پنجه در پنجهٔ خونین و مُعنّم[له] نزنم

نقطه وار از خطِ موهوم برون آمده ام
تا بدورِ تو دلا دائرهٔ غم نزنم

هیچ بهتر نبود زانکه چو اربابِ ولا
روزِ میدانِ بلا معرکه بر هم نزنم

هر حبابی که به دریای شر اشکم زده سر
بر سرِ هستی او ذوقِ دمادم نزنم

بر درِ دوست گدا در برِ خود چون شاهم
چهره بر هم نکشم سکّه بدرهم نزنم

گر به بنیادِ وطن رخنه به بازی نکنی
تیشه بر ریشه ات ای دشمنِ آدم نزنم

تا در این فقر و فنا گذرم از جاه و کلاه
پشتِ پا بر همه چون زادهٔ ادهم نزنم

ساقیا تا نخورد طلعت از این می قدحی
جام می با تو دگر مفت و مسلّم نزنم

گر بنده ام از بندگیِ نفس بعیدم
ور زانکه سیه چرده ز اخلاق سفیدم

[له] انگشت رنگ کرده



نشنیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی   انسان و بدین سان من از این دیده ندیدم
ای یار قشنگم نگهی بر دلِ تنگم   آخر بفگن کز تو بزرگ است اُمیدم
ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی   غم نیست که من بارخ او نامه سپیدم
خم شد قدم ای سروقد از بارِ جدائی   تا بر سرِ کوئی تو بدین رتبه رسیدم
بازلفِ تو گفتم که مکش دل به سیاهی   گفتا که خود آید منش این سو نکشیدم
چشمی زندم غمزه و چشمی به اشارت   خواند بر خویشم بچنین وعده و وعیدم
در دامِ تو صیاد گرفتارم و اینک   بندی که مرا بود به بندِ تو بُریدم

در پرده بطلعت سخنی گفتی و رفتی
باز آی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم

بر آئینهٔ هستی عکسی که بجا ماند   در عالمِ بینائی دانم که ترا ماند
چشمی که نشد روشن از نورِ جمالِ او   در عینِ کمال او بی نور ضیا ماند
ای ناصح نابینا از حُسنِ بُتانِ ما   حرفی بزن ار باقی گوشِ شنوا ماند
آیا تو روا داری ای از همه داناتر   کاین ذلتِ نادانی بر ملتِ ما ماند
می بینی و میدانی آنگاه چه می پُرسی   حالم که من آن گردم کز قافله وا ماند
ای خود غرضان عکسی با نقشِ وطن باید   تا نامِ نکوکاری در نقشه بجا ماند

آهِ تو کشد طلعت بر آئینهٔ گلشنش
خطی که سیه رنگش با مشکِ خطا ماند

ای شوخ چرا زلفِ تو افشانده نباشد   چشمت بدل از غمزه سپه رانده نباشد
از مسجد و از میکده و دیر و خرابات   چون من دگری رانده و درمانده نباشد
برهم نزند چشمِ تو گر وضعِ جهان را   چشمی برخت خیره و وامانده نباشد
در گلشنِ جان آی خرامان که به بینی   سروی چو نکو قدِ تو بنشانده نباشد

آن کیست که خونابهٔ حسرت زد و چشمش … دانم بغم هجر تو پالانده نباشد

طلعت بهمه میکدها رفتم و دیدم
بی نشه شرابیست که جوشانده نباشد

آرزومند تو دلدارم به دلداری برس … بر سر غمِ بی تو غم آمد بغمخواری برس

پرسشی آخر چه باشد گر کنی ز احوال من … با گرفتاران اگر داری سر یاری برس

هر چه می خواهی بکن اما ز ما دوری مکن … بی رقیبان بر سر یاران بعیاری برس

کی به تاریخی چنین دورتی وعهدی دیدهٔ … بر کمال اختراعات بشر باری برس

چشم من در آب یاری ست ساقی آب کار … داری اندر بزم ما چون تو سرو کاری برس

برخی جان جوانان وطن جان میکنم … اختیارت هست با من زین اجباری برس

تا به کی ببریده افسار ای جوان اندر وطن … دست زن بر دامن پیری بزتاری برس

هستیت در زندگی باید دهد خاصیتی … چون دوا تلخی و یا شیرین به بیماری برس

آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک … پاکبازی کن ز سر بازی بسرداری برس

در حصاری یا قطاری یا صفاهان یک زمان … با نوای شور و شهنازی و افشاری برس

روزگاری را بسر جانا به حیرانی مبر … همچو پرگاری به گردش نزد پرگاری برس

گر خریداری تو حسنش را بخطِ مستقیم … روز و شب او را طلب کن وز بازاری برس

دوستان با دوستان در جنگ دشمن هم عنان … هم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس

باز طلعت میردی در کوچهٔ دیوانگی
یک دمی باز آ نجو د در شهر هشیاری برس

صبح است ندیما بفگن سفرهٔ تسلیف[له] … نشکسته خمارم من و بنشسته به تکلیف

در سائر اوقات بر پیر خرابات … نیک است صبوحی زده رفتن پی تشریف

خروب در این خانه و مکروب وطن کیست … آن کس که بود دوستیش مایهٔ تزئیف[له]

له ناشتا شکستن

له خراب کردن و زبون کردن

ای دوست بهار آمد و بگذار بسازیم — یک خانه در این خانه بمانند خطا طیف
هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن — بگذار که دل خون شود از وعده و تسلیف
هرگز نکنم تکیه براین گردش گردون — دائم چو بزیر و زبرش بینم و تصریف
ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک — خواهم که دهی توشه مرا لیک به تصحیف
غم بر سر غم آید اگر با تو به بینم — گوید به تو غیری ز خرافات و اراجیف

دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت
مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف

پنجه در پیچ و خم طرهٔ دلدار مکن — بیخود انگشت خود اندر دهن مار مکن
دوشش از لعل لبش یار شفا داد مرا — باز بیمارم از آن نرگس بیمار مکن
هستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا — نیست کاری و تو هم ترک چنین کار مکن
هیچ در بارهٔ ما سر نزند از تو دروغ — وار بسهو از تو زند جز بمن اظهار مکن
رشتهٔ مهر به بینی چو مهار است ای یار — باز برگردنم از موی خود افسار مکن
آنچه از جور و جفا با دل من خواهی کرد — بکن اما پی خشنودی اغیار مکن
حب روی وطن از غفلت ما رفت به باد — خوار و بیچاره عزیز تو به یکبار مکن
بجز آفات و ریاکاری خود ای واعظ — تو مرا بستهٔ موهوم و گرفتار مکن

منکه افتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بار غم باده کهن بار مکن

خویشتن سرگرم کار و بار کن — لیک دل مشغول آن دلدار کن
کن غم خود را نهان از این و آن — گر غمی داری به او اظهار کن
علم اگر آبادی عالم کند — تو ز مهدش تا لحد تکرار کن
شانه زیر بار علم اول بنه — بعد از آن بر هر چه خواهی بار کن



من چراغ عقل را پروانه ام — جاهلا فکری بشام تار کن
من به اقلیم فنا رو کرده ام — ترک این سرمست سهل انگار کن
دست ما در گردن جانانه بین — خون حسرت در دل اغیار کن
گر وطن را میفروشد مفلسی — ای توانگر رو سوی بازار کن

یار دارد عزم گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کن

ملامت گر یکی شد سوی هامون — برای پند و منع عشق مجنون
فضول بی خبر از عالم دل — بلای ناگهان جان مجنون
بسی گشت او بدشت و کوه و وادی — که تا دیدش ندانم گویمت چون
به نزد عاشقی از عاشقی دور — نشست اما پریشان گشت و محزون
زبانش از حکایتهای بی حد — بدل میزد جراحتهای افزون
بسختی خواست تا مجنون گریزد — نشاند خواندش از لیلی یک افسون
که ای از عاقلی مجنون دوران — مگر لیلی فرود آمد ز گردون
که آزاری دل اندر آرزویش — ز بختت تیره و اقبال وارون
تو پنداری خدای خوبرویان — بود لیلی که داری عشقش اکنون
جمالش از کمال تو است پیدا — که باشد در سویدای تو مکنون
جوابش داد مجنون کاندرین جا — رموزی دیگر است از وضع قانون
هما عشق لیلی بی حقیقت — زند کی بر دل مجنون شبی خون
مرا با این همه خون خوردن او — شبی اشک از دو چشم آید شبی خون
به دانائی به بین کز عشق خالی — نباشد ربعی اندر ربع مسکون

تو هم آن عاشقی طلعت که در هند

۲/



به ملباری و در پنجاب رنگون

بخود مپیچ و بمن این قدر اشاره مکن
یکی اشاره مرا بس بود دوباره مکن
دلا در این خم زلفش بغم گرفتاری
بروی او چو رسی مو بمو شماره مکن
کناره تا نکنند حکمران عقل از من
تو ای خدیو زمان یک زمان کناره مکن
شبان و روز مرا آفتاب ماهی تو
بشام زلف ز چشم برون ستاره مکن
امین شاه و وزیری براز دارپها
ضمیر خود بری از ستر دو پرشر آره مکن
در این قفس به تو صیاد سالها گفتم
بمرغ پیر در آزادیش تو چاره مکن

چو دستگاه جوانی بهم خورد طلعت
تو پوی و تار محبت بگیر و پاره مکن

عمری از دهر بلا دیدم و از زادهٔ او
این بلا دادهٔ او بود خوشا دادهٔ او
عقل و هوش و تن و توشم همه فرسود عبث
اُف برین دهر و براین خلق زو مادهٔ او
دام را ساخته این دانه در انداخته اند
پی صید همه دل نی دل آمادهٔ او
کوشش مستی من از کشش ساقی ماست
مستم از چشم چنان مست نه از بادهٔ او
مهر آن مه بدلم پای نهاد و نه نهاد
تیرگی رفت ز بنها ده و نهادهٔ او
در بر عابد اگر تو به کنم ز اشک بصر
شود آلوده بخون سبحه و سجادهٔ او

صدق صاف است ضمیر اگه طلعت داند
کس نداند که چه شد حال دل سادهٔ او

دارم صنما راه تولای تو مسلوک
دائم بوفا گرچه شدم خسته و مفلوک
من ماهی دریای تمنای تو باشم
سیرم شده در بحر تو مانند برشتوک[1]
زآمد شد زلفان پریشان تو بر رو
ماناکه به پرواز بهشت است پرستوک
زنگ دلم ای ساقی مجلس به برازمی
کاندر غم و در غصه و در بالم و در بوک

[1] ماهی دریائی

تا بشنوم آواز تو ای مطرب خوشخوان / شب تا بسحر میکنم آواز تو را کوک
در دولت حسنی چو عزیز همه عالم / زان رو بدرت خوارم و محتاجم و مشکوک
این بار گرانی که فلک داده بدوشم / من می برم اما شکنند گر به کشد لوک
گر ذره ز مهر تو کند جلوهٔ هستی / مالک نشود آنچه بود در کف مملوک
مرغوله چو شد مرسله برگرد زنخدان / در هاله مهی مینگرم کامده مخنوک [1]
عاجز شدم از دست رقیبان که بعشقت / دارند در این مسئله حیرانم و مذلوک [2]

دیگر ز تو آن یار وفادار نپرسد
طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و صعلوک

یاد از تو جلوه سازی ای مه لقا گرفته / در جویبار هستی سروی که پا گرفته
ما را بجانمان زد آتش غم جدائی / دود دل است کایمان صحن و سرا گرفته
عقل و دل و حواسم آن روی موی و چشمش / اندر تصرف خود هریک جدا گرفته
بینم هوای رضوان در باغ و راغ ایران / کاین سر بهر هوائی آن یک هوا گرفته
اشخاص آشنا رو هر یک بجا پلوسی / ما را به ثروت اندر خوب آشنا گرفته
گزار و بی نوایم این مردمان یکایک / ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته
در هر قدم بسروش همدوش و همقدم من / با آنکه بازم از سر او سایه وا گرفته
دست خیالم آمد بر دامن تصور / شور وطن پرستی سر تا به پا گرفته

طلعت چرا نداری میلی به باده خواری
گو یار میگساری ساقی بما گرفته

ای که بروز ازل پرده برافکندهٔ / باز در این پرده چون حیرت هر بندهٔ
یار مجازی بود در خور بازی گری / با تو کنم روی خود چونکه تو پایندهٔ
دولت اگر رد کند از کفش آسان مده / ای که گریزان از آن نکبت آیندهٔ

[1] تحت الحنک انداخته
[2] کسی که برا او زیاد الحاح کنند در مسئله

ای دلِ سرگشته گو با که شدی آشنا | کاین همه بیگانهٔ از من و برکندهٔ
تا نکنی ای پسر عادتِ شهری گری | نزدِ هنرپروران جاهل و خربندهٔ
دولتِ مشروطه را در به ترقّی به بین | گر تو در این خط بخط عالم و خوانندهٔ
خائن اگر ذرّهٔ گشته امینِ وطن | ظاهرش آور تو چون مهرِ درخشندهٔ
نزدِ سهی قامتی سروِ چمن قد مکش | چون بخرامیدنش واله و شرمندهٔ
پشت خرابات و پهلوی میخانه من | منزلِ ما وایم از طالب و یابندهٔ
بسته بهم دست و پا مانده بدام بلا | چون تو چنین ماندهٔ گو بچه مانندهٔ

آتشِ سودای او در دلِ شیدای تو
سر زده طلعت کزان تا به ابد زندهٔ

قصدِ مُرغِ دلِ من کرده بدان خالِ سیاه | اگرم دل برود وای براین حالِ تباه
گاه مویش چو نقاب است برو گاه طناب | از پسِ پُشت بصنعت گری گاه بگاه
صبح در شب نه نهان گشته ولی زان رُخ و زلف | می نماید قسمی نیست به وَالله بِالله
مهِ بدر است که آئینهٔ رویش طلبد | چون کنم وصفِ جمالی که شد آئینه ماه
چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم | صبرِ من بُرد و نیارم بُرخش کرد نگاه
جسمِ او در سحری کرد بچشم گذری | بگمانم شده مجروح و گمانی است گناه
پادشاهی است که نفعش به گدایان نرسد | نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانیِ شاه
برسرِ خاک به یک بادِ اسفناک افتم | چه برآید بره بادِ وزان از پرِ کاه
منزلِ یارِ دل و مسکنِ دل طُرّهٔ او | مرکزِ خود طلبد هرچه بود خواه نخواه
صبح آمد بمن قهقهه زن کبکِ دری | درسحر دید چو گل خنده کند قاه قاه

باغبان فائده و حاصلِ طلعت چه بود
نیست رُوئنده چو بیفائده هیچ گیاه



نالهٔ کشیدن دلا گرنه تو بس میکنی — تنگ تر از خود مرا راه نفس میکنی
گرخطِ مهر و وفا خواندهٔ آخر چرا — پیش و پسِ روح ما عمّهٔ عبس میکنی
بازمرا بی گنه ای تو پناهِ همه — بهرِ یکی زمزمه حبس قفس میکنی
داری دائم بمن داعیهٔ گفتگو — بس کنم این ماجرا گرنه تو بس میکنی
ای وطنی منقلب سکته برارکانِ تو — خورده که باناکسان میل و هوس میکنی
خوانده عباراتِ ما مرداشاراتِ ما — گو به بشاراتِ ما روبچه کس میکنی
کی شده هرگز روان پیشِ موترکاروان — چون تو بهرِ پی روان ذکرِ جرس میکنی
عرضه دهی در وطن هیکلِ بیگانه را — کی عرقِ آبرو نزدِ جکش میکنی
خانه بنا میکنی دانت ای عنکبوت — نی بشکاری چو خود بهرِ مگس میکنی
شوقِ زیارت بدل شورِ تجارت بسر — داری و رو جانبِ طوس و طبس میکنی

تا تو بعجز آوری عذرِ گنه بیمنت
طلعت ما در دهن یکسره خس میکنی

تو چو کارِ دل نداری بنشین گذار باری — به بلای زلفت او را مفگن به بی قراری
به ایابِ روزِ وصلت به ذهابِ عمر کوشم — مترصدم که آید پس از این خزان بهاری
زدم آبِ آتشین را بهوای خاک کویت — بشرارهٔ غمم اما بچه خفّتی و خواری
بنگن بصفحه عکسی که اثر بماند از ما — چو نمانم او بماند دو سه روز یادگاری
بشرارتِ رقیبان به اشارتِ حسودان — چو برنجم او برنجد بمقام استواری
به تو دشمنی که دارد سرِ جنگ و دستِ قدرت — نبود کشاندنش پا سوی صلح و سازگاری
چه کنی ملامت دل بطریقِ عیب جوئی — که نجسته مرد عاقل رهِ عیبِ صنع باری
نه به ردّ دنی قبولی نزنی دم از فضولی — به امیرِ عزّ و نازی به اسیرِ ذلّ و خواری
تو که شاهدِ زمانی چو همیشه خودنمانی — منگر بخنده ای گل بخزانِ هر بهاری

له خجالت و شرمندگی

کنایه از زبانه عذراست

دم هستی و مردی بدر آورم که دائم — وطن است زنده نامش بوجود مردکاری

روم از بلاد غربت بدیار خویش طلعت
زند اندر این عزیمت قدمی بهر دیاری

خطر کنم بسک ای بیوفا چه میگذری — در این جفا که تو از طبع او وفا ببری
بمهر چهرهٔ تو بازار ماه رویان را — شکسته مینگرم چون تمام و خوب تری
ثمر ندیده ام ای باغبان دهر اینجا — من از تو نیز و تو از من خوشا به بی ثمری
تو دست بسته و پا بند قید اوهامی — بسیر ملک جهان از میان بر آر سری
دو چشم اهل قبائل بروی تو روشن — بود که در حقیقت تو چشمی و تو سری
روم نه بر اثر شیخ و نقل بی اثرش — به نقل و باده تو ساقی بیا که با اثری
هزار نغمه بر آری ز پرده ای مطرب — ولی بساز وطن خویش ادا و باهنری
رباج ما بساج یگانگی پیدا — شود به یک جهتی چون بگرد خود نگری
شدی بخوبی خود طاق جفت غم گردی — مرا و بد بود این کز دلم تو بی خبری
منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت — مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کری

بسیر عالم و آدم در آمدی طلعت
که شاد و خرم و آزاد و صاحب نظری

هر مبارز که فدا کار وطن گشت آگه — باشد او را که ببخشد ز کرم جرم و گناه
مات و حیرت زده بر داشته عکس مرا — گز تو عکاس دمی بر نتوان داشت نگاه
خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود — گر بدامان تو ای شاه نشینم از راه
عشق می آوردم سوی تو از راه فنا — به بقائی تو کشد جذبهٔ او خواه نخواه
آن سواری که بود خفته بریل از خرما — خبرش نیست که وامانده براه از غم کاه
دم بدم بر قدم خویش نگر از سر هوش — اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه

طلعتا رنج و غم بی سر و سامانی تو ... میرود گر به بری بر در آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سر از صندوق محکم برگرفتند ... سری دیدند و شور از سر گرفتند
نبی و آدم و زهرا و حیدر ... عزای آن سر انور گرفتند
سیه پوشان زنانی چند ازین غم ... در آن دم ماتمی دیگر گرفتند
غبار و خون از آن خاکستر آلود ... همی با دیده های تر گرفتند
همه اهل عماری در زیارت ... ز سر عمامه با معجر گرفتند
یکی گفت السلام ای نور عینم ... تورا آخر سر از پیکر گرفتند
یکی گفت ای شه مظلوم مادر ... تورا بی یار و بی یاور گرفتند
توئی خون خدا این امت دون ... بخونت کینه با داور گرفتند

بدیر دل درای طلعت که شاهان
بدور این سر افسر برگرفتند

جواب آن سر با راهب

بر راهب سر سالار بطحا ... لبش ناکه بسان غنچه شد وا
که ای راهب ز مظلومان چه پرسی ... مسلمانم زمانی دیده بگشا
منم زیبندهٔ دوش پیمبر ... منم پروردهٔ دامان زهرا
پدر شیر خدا ساقی کوثر ... علی مرتضی محبوب یکتا
بگویم چونکه پرسیدی ز نامم ... حسینم کشتهٔ شمشیر اعدا
من آن لب تشنهٔ دریای عشقم ... که در خون غوطه میزد ماهی آسا
منم جان داده در راه محبت ... منم مقتول ظلم ای پیر ترسا

شهیدِ کربلا یعنی حُسینم	چگویم با تو در کیشِ مسیحا
بجو دینِ نبیّ هاشمی را	چو دیدی سترِ یزدان آشکارا
در آن دم راهب از خود بی‌خبر شد	شهادت بر زبان گفتا خدا را
مسلمان گشتم اینک از دل و جان	ابا هفتاد تن از پیر و بُرنا

چو آن راهب به برزن تار طلعت
ایا شاهِ شهیدا ای یاورِ ما

جمالِ ساده رویان و میِ صاف	نباشد گر مرا کی باشد انصاف
شبِ عید است و فردا نزدِ جانان	بباید جان و دل بردن به اتحاف
بزیرِ این چنین وآرونه گنبد	ندارد یار ما جز رای اتلاف
هر آن نقدی که صرفُ خرجِ او شد	ندارد ذرهٔ دخلی به اِسراف
گلاب و عطر و مشک و عنبر از مُو	صبا دائم فرو ریزد ز اطراف
چه شد فصلِ بهار اینک دهم دل	به پایهٔ آن قشنگِ شوخ و اجلاف
نکو باشد گرفتن جا به گلشن	ولی با گُل عذاران خوش انصاف
توان یاری که می‌آری پدیدار	همه چیزی مرا از نون و از کاف
بگیر آن گونه دستم را به یاری	که میدانی چگویم شرحِ کشّاف
چه حال است این مرا ای مصلحت‌دان	همی مَشیِ مناکب سیرِ اکناف
سعادتمندی ما گم شد آخر	بباید جُستنش ای فخرِ اخلاف
بهشت آنجا که او باشد همانجاست	فراقش دوزخ و هجرانش اعراف
دلم شد وقفِ خوبانِ زمانه	نگر در دفتر و اسنادِ اوقاف
هزارا وای دل را آفرین گو	نه یک نه ده نه صد باشم و آلاف
رُخِ ماهت کند در شب نشینی	دلِ زنجیرمویان را زره باف



بروی و مویت از واللیل والشمس — زبس خواندم مرا خوانند حلاف

من از خط ادب خارج نگردم — به پیش چشم و ابروی تو سیاف

کتاب عشق را شیرازه باید — ز تار موی آن معشوق صحاف

نبودش چون ثمر شد سایه افگن — چنار و نارون تا بید و صفصاف

بجائی ساکت و صامت نشینم — بجائی دیگرم نطاق و حراف

تو ای طلعت در این بازارگانی
به نقد وقت خود میباش صراف

ـه نوعی از بید

مرثیه

چو زد خصم آتش اندر خیمهٔ شاه — سیاه و تیره گون شد خرمن ماه

چو آه عاشق سرگشته سوزان — بسان چهر معشوقان فروزان

ز دست دشمن دون آتش کین — فتاد اندر حریم خسرو دین

ندانم دود آه بیکسان است — و یا ابری سیه بر آسمان است

چو آتش در سرادق شعله ور شد — ز باد فتنه خاک از آب بر شد

قلم خشک و بنان بند و زبان لال — مپرس از من حدیث محنت آل

شرارش تا به اکنون میزند سر — ز دلها تا بصبح روز محشر

یکی بر دامنش آتش فتاده — یکی از تشنگی در غش فتاده

یکی رو در بیابان بی محابا — روان یا لیتنی کنت ترابا

یکی رو در نجف کی جد اطهر — امان از فرقهٔ بیدین کافر

مخوان طلعت قیامت نامه افزون
که دلهای محبان می شود خون



ساقی نامه

دگر جانِ من عزمِ میخانه کرد / به بوی میم مست و دیوانه کرد

مرا عشقِ روی وطن می کشد / چو بُلبل که سوی چمن می کشد

بیا ساقیا جا بمیخانه کن / زمی پُر مرا جام و پیمانه کن

سبُو بشکن و مستی آغاز کن / بمن هر چه خواهد دلت ناز کن

چنین کن چنان کن چگویم ترا / چو تو با منی بس چه جویم ترا

بجان دل افسردهٔ چون منی / نکو باشد از می گر آتش زنی

اگر ساقیا دل به یغما بری / به ار می زمیخانه پی ما بری

شنیدم وطن خواه ایران ما / شد آباد ازو ملکِ ویرانِ ما

بیا ساقیا آبِ رحمت بده / بکشتِ دلم ای تو دهقان بده

اگر عاشق و مستم و باده خوار / ندانم جز آمرزشِ کردگار

شدم عاجز از واعظ نسیه کار / که بنشاندم در رهِ انتظار

می و مطرب و نای و نوشش نبید / به اُمیدِ بخشایش آمد پدید

ز ساقی مرا میل می کمتر است / مرا می ز چشمان آن دلبر است

دلیرانِ دیرینِ ایران زمین / سلیمان کجا ملکِ جم کو نگین

همه زادهٔ شیرِ یک بیشه ایم / چه شد کز هنرشان بی اندیشه ایم

بیا ساقیا تا شوم مستِ تو / شدم بی سر و پا من از دستِ تو

کنون جای شیران ایران به بین / ز بیدانشی خانه ویران به بین

یکی لاله از خاکِ آنان دمید / وزان بوی مردی در ایران وزید

ز بی دست و پائی شدم بی هنر / ندارم ز اوضاع عالم خبر



خراباتیان را خرابی بس است — به دلدادگان یک عتابی بس است
ازان ترک وارگ و پالون زدن — خوشم خوشتر از خویش بیرون شدن
به ژرمن اروپا و ایطالیا — به امریک باید شدن حالیا
که این دوره انسان کند اقتضا — بیا گر تو نی مرد راه ای کیا
تو نی بلبل از جعد دون دل ببر — بهار آمد و گل دمد غم مخور
بیا ساقیا ده پیاپی میم — تو از غم بگو میرهانی کیم
رقیبی نباشد چو در کار ما — برافکن نقاب از رخ یار ما
بعصر شه پهلوی ناز کن — در شادمانی برخ باز کن
بیا ساقیا کن زمی چارهٔ — بحال دل چون من آوارهٔ
ببین ما کجائیم و آنان کجا — همه پادشاهند و ما چون گدا
یکی نغمه برداشت مرغ سحر — چو گل غنچه شد گوش و هم جامه ور
که هنگام صبح است و وقت بهار — تو هم نوش می هم بوی گوش دار
دگر خر ز بار وز محمل شتر — شده آزاد از ایجاد ریل و موتر
ببین رتبهٔ علم و صنعتگری — که دارد بما زین سبب برتری
ز میخانه و مسجدم بی خبر — نباشد مرا در مدارس گذر
سررشته در دست محرم دهم — ز نامحرمان لب ابر هم نهم
ز اغیار باید نمودن حذر — که تا کس نگردد ز ما باخبر
چو من راز داری نیارم ترا — چسان حق خدمت گذارم ترا
حکیمی که از گنجه گنجی نهاد — روانش ز رحمت بگو شاد باد
چنین گفت آن مرد دانش پژوه — که از یکدلی بشکنی پشت کوه
دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگندگی آرد اندوه را



اگر طلعت آزادیت آرزوست
دروغ و خیانت نه درخورد اوست

در این زندگی مایهٔ عیش خلق
سه چیز است و آن دلق و جلق است و حلق

زمستان بستان چه لازم بود
می خوشگوار است و یار است و دلق

بهار است و در کار معشوق می
خوش آنکو رود در پی رتق و فتق

چه نیکو بود گر گریزان شوی
تو از افترا و دروغ و زخلق

بشیدائیان سر کوی او
نگویم سخن از سر کید و زرق

بسختی و سستی بیا ساقیا
میازار ما را به گفتار سلق[1]

تو عذب البیانی و رطب اللسان
چو طوطی بشکر زبانی و ذلق

منم آنکه در دولت پهلوی
به دریای عشق وطن گشته غرق

خراب است و طلعت باندازهٔ
که افگنده آوازه در غرب و شرق

در این مراحل خالی و این منازل کاخ
تو را بحرص و هوس حیرت است و حسرت داخ

بیا به مجلس ساقی بحال آزادی
بخور شراب و به بر دل ازین سپنجی کاخ

اثر کند مگر این آه و ناله بر دل او
که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ

دمیکه یار درآید بسیر بستان گل
درآورد به تماشای او سر از هر شاخ

رسد چه بهره بصیاد چون زنم فریاد
میانهٔ قفسم چیست جز صریر و صراخ

گر آن غزال بصحرا و دشت رو آرد
کجا خیال رمیدن کند گوزن و ارخ[2]

چه خوب خواب رخ شوخ خوش لقا دیدم
دلی نیافت فتوری شرار عشق از باخ[3]

بهر قدم که رود ناقه وار این دل من
بکوی یار کمانش که هست جای مناخ

پر است وادی سیل سرشکم ای طلعت

[1] سخن سخت
[2] گاو دشتی
[3] ساکن کرد و سست نمود

بیا بسیر و تماشای وادی و جلوٰاخ

قطعات

باید اوّل فسانه ساز کنی
نه بشتاقِ خویش ناز کنی
چشمِ خود را بغمزه باز کنی
گوششِ ماهی صدف طراز کنی

ایضاً

در اشکِ گلگون ریختم خون جگر پالوده را
شاید کنم بیدار او چشمانِ خواب آلوده را
شد آخرین امالِ من بخت و نصیبِ اقبالِ من
عمری در این شور و هوس میریزم این شالوده را

ایضاً

منکر صاحبِ فضلی که شود سر بردار
آنچنانست که خواهد رودش سر بردار
لیک چون مُرد همان منکر فضل از اینکار
دست بردارد و انکار کند زان انکار

کسالت چون بسستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پدیدار

دیده ایم آنکه بطبع است گل انجبا با خار
ما گلی را نشنیدیم که خاره آید بار
میکند ریشِ دل ما بخط ریشش دیا
ماه بدر است که دارد کلف اندر شب تار
مجلس آراسته کن ساقی نو خواسته ام
تا برد غم ز دلم ساغر سرشار بیار
اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب
ماه من رشتهٔ اوهام تو بر گردنش آر
هر که مختار خود و خانه و او زار خود است
چکنم منکه فرد مانده ام اندر همه کار
آتشِ شوق فروزد بدلِ پیر و جوان
تاری از زلف دو تایش چو ببندند بتار

طلعت از گاو نیکبار کسی هیز نشد

سه رود خانهٔ پر

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

فتنها میکند به پا افلاس — در پناهیم یا اِلٓه النّاس

تیز و تند است هم فساد آور — آتشِ سینهای پُر وسواس

بادهٔ ناب نوش و اطلس پوش — خونِ مردم مخور بریش و لباس

در شناسائی حقوقِ بشر — گر توئی حالِ مردمان بشناس

آدمیت به نزدِ باطل بین — به سر و ریش هیکل است و اساس

دُور بین باش تا که ننماید — یخ و بلور در نظر الماس

وعدهٔ نسیه حرفِ مفت آرد — بر مینم میانِ هردو پلاس

لاس همچون پلاس شد ارزان — بسکه طلعت به گلرخان زو لاس

خط ترازوی حُسنِ یار آمد
خال سنگی به پلّهٔ قسطاس

گل مراد بشگفد اگر مرا در این اصص[1] — بقصهٔ دراز خود بخوانم احسن القصص

چنان درخشد آن جبین که مهرِ چرخِ چارمین — بکسب ضَو چو ماهِ نو در اد نماید این نقص[2]

بیا بیار و ساقیا بیاد لعل گون لبش — شراب لعل کز درون فرونشاندم بهص[3]

چه باکم ار بُرون بَرد ز شرب می رقیب او — به نزد باده خوارگان خبر که ماء کم جاص[4]

بجد و جهد کوششم چو ختم می بجوششم — بر زیر پرده پوششم نه ممکن است در حرص

ولا ندامنت کئی هزار حصه از چئی — جواب من چه میدهی بحصهٔ در این حصص

مرا بود یک آرزو که از لبِ دهانِ او — عسل دهد مرا فرو بدون زحمت و خرص[5]

رسم چو بر وصال تو به بینم آن جمال تو — مدام از این خیال تو خصاصه را شوم اخص

اگر تو در مخالصت نظر به طلعت افگنی
ز سُمعه و ریا شود جُدا و حالی و خلص

[1] گلدان
[2] درخشندگی
[3] تشنگی
[4] آشامیده
[5] چوبهائی که به آنها عسل بیرون می‌آورند



خاطر خرم ما کرده مکدر بغرض
تا در او نقش دوئی گشته مصور بغرض

باطل و عاطل و بی کاره چو من کیست بگو
ای همه کاره در این محفل محضر بغرض

آشنائی من و یار گرامی ندهد
غیر خونین جگری حاصل دیگر بغرض

ناله صیاد مرا گر نکشد سوی قفس
ز آه خود تیره کنم روزن و منظر بغرض

من وطنخواهم و تو دیدهٔ بینای مرا
یا بجو یا که مگو آمده اجهر بغرض

مستبد آمده مستند رای خودی
چون قجر در گذر از افسر و کشور بغرض

قاضی و مفتی و آخوندی و درویش و گدا
روی از بی هنری جانب منبر بغرض

ای که در همو طنی با چو منی دم زدهٔ
بر به یک رنگیت این اسود و احمر بغرض

این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک
ما ز جهلیم روان با خر و استر بغرض

تا سر افکنده فرد طلعت شرمنده بیا
ای ندیما بگشا روی منور بغرض

صولت السلطنة رابُری در مدح

برگرد به رابُر که هوا سرد و لطیف است
خالی بر ما منتظران جای شریف است

اقبال ز ما غمزدگان رفتی و برگشت
جان زار و دل افکار و تن از غصه نحیف است

بی روی تو بنشسته بر آئینهٔ دلها
بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است

لطفی کن و باز آی که گل در چمن اکنون
چون عارض جانانه فرح بخش و ظریف است

من گوش ندادم به اراجیف رقیبان
زان روی که رای دگران سست سخیف است

باز آ به چمن ای گل گلزار فتوت
هنگام ربیع است نه ایام خریف است

ایستاده در این باب گروهی بشهادت
تا چند نشینی و دلت با که الیف است

بی دوست ندارد ثمری کشتهٔ هستی
بی یار وفادار دلم زار و اسیف است

طلعت بدعا جانب درگاه الهی



رو کرده که با دین و در آئین حنیف است

زین بنائی که آخرش خلل است | هر چه در دست میرسد شلل است
هر که را بنگری ز جورِ فلک | دل پُر از خون و خاطرش کسل است
بحقیقت اُمید آسایش | زین جهان خراب بی محل است
زحمت ای شیخ میرود بهدر | چون دو پای خر تو در وحل است
باده از دست سادگان خوردن | نشئهٔ او بوقت خود دَبَل[1] است
من گریزانم از حریفی کو | رند و میخوار و بازیش دَغل است
نزدِ ایرانیان مقامش نیست | آنکه جاسوسِ سائر دول است
کامِ شیرین ما بیادِ لبت | هم ترازوی کاسهٔ عَسَل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
وای طلعت که شیشه در بغل است

مگر گوشش گریبان را گرم کرده پی ماخذ | که عُسرت عِشرتِ ما را مکدر کرده بی ماخذ
ازان دانای صورت گر من اندر عالم صورت | بحیرت مانده ام کاینسان مصور کرده بی ماخذ
گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دینارم | نشاط و عیش را بر من مستر کرده بی ماخذ
در این عصر طلا کاری بهُشیاری و بیداری | بُفتی حرف مُفتی را که باور کرده بی ماخذ
ز قید جهل و نادانی رهید این ملت بیضا | تو پنداری جهانِ دل مُسَخّر کرده بی ماخذ
کلاهِ پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی | چه این دستار آخوندی نه دستر کرده بی ماخذ
گل و ریحانِ آزادی دمید از گلشنِ ایران | بفیروزی دماغم را معطر کرده بی ماخذ
گر آرد مذهبی از نو کسی باور مکن مشنو | که اندر بندِ مذهبها ترا خر کرده بی ماخذ
به آب و تاب روی وی مبین کز آتش حسرت | دلِ عشاق مسکین را پر آذر کرده بی ماخذ
مروت پیشه و عادل نکو اندیشه و قابل | تو پنداری برادر را برابر کرده بی ماخذ

[1] دَبَل بزبان هندی دوچندان



به زنجیر سر زلفش دل دیوانه می بینم | فقیر خاکساری را توانگر کرده بی ماخذ
بنوشد بادهٔ ساقی نپوشد راز مشتاقی | زسابق جلوهٔ لاحق نکوتر کرده بی ماخذ
حریم روی او ول احرام گشت و سر زلفش | بسان بازشه صید کبوتر کرده بی ماخذ
بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم | که این سان دیده و دل را منور کرده بی ماخذ

دو دست از یاد او طلعت به گرد زانوی فکرت
نگو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که همدم خود را کشیدهٔ به نقابش | گناه او چه که عمری فکندهٔ به عذابش
اگر حقوق وی اکنون ادا کنی دیگر | چه حاجت است که پنهان کنی بزیر حجابش
یکی رود بسیه پرده چون عزاداران | یکی به تن کفن آید چو مردهٔ زترابش
نژاد پاک زعصمت چو عفتی دارد | همیشه پاک ز گرد و اجانب است جنابش
بکنج خانه چو مرغ قفس اسیر و هما | شکسته بال و تو باشی برنج دانه و آبش
کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند | نمود یا که نگاهی بموی پر خم و تابش
نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما | مکن تو مونس جان را اسیر قید وطنابش
چو ابر تیره رخ مهر و مه به پوشاند | ازان ز چشم ندامت فرو فشانده غم آبش
برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن | نه انکه یکسره بر بندی از نظر بابش
زنیکه دانش و بینش نبوده بیدارش | کجا بمکر و حیل جهل می برد خوابش

عروس فکر تو بکر و پسند دل شده طلعت
بخواندمت که بخوانی مقالهای خطابش

هر آنکه نقشهٔ روپیه و ریال کشید | مثال عزت یکتای بی مثال کشید
به اضطراب زهو شامت شب به پرهیزم | چو گرد ماه رخش گردهٔ زغال کشید
من العطاش جهشنا الی مراد فوی | سبوی آب ز سرچشمهٔ زلال کشید

له یعنی خطها



چه نکته ایست که این نقطهٔ دل عاشق — میان دائرهٔ محنت و ملال کشید

مشیتهٔ خَلَقتُ فی مشیتهِ النُطَف — بروی او چه نکو ابروی هلال کشید

به یاد روی وطن پردهٔ که مطرب بست — ز شوق دلبر من پرده از جمال کشید

وطن پرست و وطنخواه را بگو طلعت
که با تو دل به یکی خط و یک خیال کشید

هر که رو دستی بیجا میخورد — در حساب از مردمان پا میخورد

گر فضولی گول مازد در عوض — تجربت کردم گران را میخورد

چون براهِ عاشقی سر خورده ام — حیف بر من هر لکین پا میخورد

اندگی با من سگی گر مسلکی — طی کند البتّه خون ما میخورد

کیسهٔ ما پُر نگشت از کاهلی — چون غیر از کاسهٔ ما میخورد

نان خوری با دوستان خوشتر بود — ور نه دشمن بی تو تنها میخورد

احمق است اندر بهار ار دیدهٔ — پوستین پوشی که گرما میخورد

این غنیمِ مفتِ فراوانِ جهان — عاقل و هُشیار و دانا میخورد

خرم آمد این نسیمِ صبح دم — جان ما خوانِ مسیحا میخورد

جامهٔ نو بر تن خود شاخ گل — چون بپوشد او نه سرما میخورد

طالبِ گم کرده خال اندر خطش — غم همی از کسبِ انها میخورد

چون بهشتِ عاشقی شد کوی او — کی فریبِ شیخ و مُلا میخورد

میکند او حالِ ما سهواً خراب — مال ما را او بعمدا میخورد

ساقیا هی می بصلح او رکه می — نی بکار جنگ و دعوا میخورد

طلعت از دست تو سرخوش در میان
میشود چون پای ترسا[۱] میخورد

[۱] کنایه از شراب



اصول آنچه انسان را بکار است / عبادت کردن پروردگار است
بچشم این نقشهای زشت زیبا / ز صنعتهای یک استادکار است
چو بد پنداشتی ما را مگو بد / که این بیرون ز حد اعتبار است
به انسانیت ار داری هویت / ببین کاینجا دوئیت برکنار است
یکی بیرون یکی در پرده گویم / که یکسر سادگی نا استوار است
میان مردمان طرح دوئیت / تو افکندی کز آن جانها فگار است
مزن دم چونکه بینی ابر ظلمت / بروی آسمانی آشکار است
خموشانم و خروشانم که او را / به یک بامی دو می‌بینم بهار است
ز عهد سست خوبانم بسختی / فدای آنکه عهدش پایدار است
بخور ای زانگور دور آب انگور / که نزدیکان غم را خوشگوار است
چو روی نیکوان در پرده باشد / پدیدش دیده در انتظار است
برون آید اگر چون مهر تابان / که بهر دیدن او بی‌قرار است
ز منع آمد حریص این طبع انسان / چو می‌بینی که در سختی دوچار است
اگر مرغ قفس آزاد گردد / به جفت خویش یار و غمگسار است

محبت در سرشت هر که باشد
چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن

ما هور وطن بینی زده سر / اینک به بنگر بر طور بشر
ای دل بخدا یکدم بخودا / بر طور بشر اینک به نگر

ای ماه وطن همراز توئیم



وی شاهِ زمن سرباز توئیم

سرمستِ خودی ای باده پرست | بیچارگی از بیکارگی است
مردانِ جهان هشیار و تو مست | بشکن قدح و پیمانه دگر

ای ماهِ وطن همرازِ توئیم
ای شاه زمن سرباز توئیم

ای پیر خرد درویشِ توام | با من چه توئی من پیشِ توام
چون بی تو منم دل ریشِ توام | در عرصهٔ جان روزی بگذر

ای ماه وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز تو ایم

شوریده شود با موی تو دل | مهرِ فلک از روی تو خجل
آزادهٔ ما بنشسته بگِل | ما را شده کار از چاره بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاهِ زمن سرباز توایم

ای دل بر او دلّال منی | چون دلبر اگر هم حال منی
مندوبِ من و اموال منی | در راهِ وطن بفروش و بخر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

هان یار وطن ای یاور ما | باری تو اگر داری سرِ ما
مردانه بیا اندر برِ ما | چون آمده زن از پرده بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم



آید بوطن آوارهٔ ما — هر کاره شود بیچارهٔ ما
سیلی نخورد رخسارهٔ ما — تا شاخ هنر آورده ثمر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاهِ زمن سرباز توایم

نفگن بشکن پیمانهٔ غم — منشین تو دگر در خانهٔ غم
ویران شود این کاشانهٔ غم — کاندر دل ما افگنده شرر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

شب تا بسحر ای دلبر ما — بُردی تو بسر اندر برِ ما
طلعت زغمت بی نقد رخت — ترسم که کند از کیسه ضرر

ای ا و وطن همراز توایم
وی شاهِ زمن سرباز توایم

مختصری از سوانح عمری مُصنّف

بدون مقدّمه و عبارت پردازی و خالی از مبالغه و انشا طرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار و شرزمهٔ از روزگار گذشته این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان بُرده و از ظرافت بیان گوی فصاحت را از عندلیبان بوستان ادب ربوده) بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خواص و نکته دانان کتمان نشده و هم درک سخن از اذهان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این آثار



میگذارد
که آقای میرزا محمد خان متخلص به (طلعت) علاوه بر قریحهٔ ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع آثارش آشکار میباشد هویت فامیلی و مراتب نسبی معزی الیه نیز بخانواده های محترم درجهٔ اول یزد که سابق براین غالباً از زمامداران و حکمرانان انجا بوده اند اتصال می یابد
فقط غرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سراینده این کتاب است والا در سائر قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نباید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه سالها از وطن خود دور و در زوایائ هندوستان عزلت گزین بوده و خود را در انقلابات ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوهٔ سخن فرسائی چندان عاری و بی بهره از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پردازی ایشان حد اوسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و اتخاذ نموده این برای نشان دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود آقای میرزا محمد خان طلعت یزدی که اخیراً چند سالیست جولانگاه ادبی خویش را صحنهٔ وسیع هندوستان قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دار المعمورهٔ بمبئی میگذراند اصلاً از طرف پدر بسلسلهٔ جلیله مرحمت مآب آقا محمد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمروائی یزد و توابع منصوب بوده منتهی میشود و از طرف والدهٔ ماجده اش بفامیل محترم (پیرنیا) نائینی که از معارف و مشاهیر ایران میباشند میرسد
شاعر معزی الیه در حدود سال هزار و سیصد و هشت هجری در تفت یزد متولد و سال دوم مولدش با کسان خود به نائین رفته و در سن ده سالگی دو باره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکند و در انجا تحت مراقبت والد ماجدش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و در سن شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات ومشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته وتحصیلات خود را به درجهٔ تکامل میرساند وازهمان اوقات به سبب قریحهٔ طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده وازجمله این شعر اولین رشحات فکری و مقدمهٔ نظم سرائی ایشان است

اگر ز خرگه اش آن ماه تیره دل بدرآید　　امید هست که هجران بدگزند سرآید

بالجمله در عنفوان جوانی و سنین بیست سالگی با اطمینان کامل از قریحهٔ دانشمندی وحسن بیان فطری ولهجهٔ داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان مینماید لدالورود بکرمان در حلقهٔ اهل منبر و وعاظ درآمده و درمرثیه سرائی ائمه اطهار اشتغال میورزد و طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه روی مسابقت ازسائر همکاران ربوده مورد توجه خاص وعام میگردد بقسمی آهنگ دلنواز ایشان در محلات کرمان طنین انداز گردیده که هریک از بزرگان کرمان واکابر آن سامان صیت صوت ایشان را دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفتهٔ وی شده که علاوه بر مجالس عمومی در خلوت خصوصی بروی ایشان گشوده واز نغز بیانی وقصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند خلاصه پس از توقف یک سال درکرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکند

مجدداً بعد از اقامت یک سال در یزد و نائل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً رهسپار کرمان میگردد متأسفانه در عرض راه دوچار سارقین ناهنجار شده تمام اسباب و سامان وبضاعهٔ مادیش بالضمیمهٔ مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت میرود این فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متأثر وآزرده میکند مسلم است کسی که سرمایهٔ مادی واندوخته های ادبیش را به آن واحد باخته ویا به یغما ازچنگش ربوده باشد معلوم است که در آن حین چه حال تأثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست دزدان بی انصاف بوده وبه انواع زحمت وصعوبت در بیغوله ومغاره های دهشتناک تشنه وگرسنه روزی را بشب وشبی را بروز بسر می برند همینکه ازچنگ سارقین رهائی یافته بهرسختی و

بدبختی است با دلی سرد و دستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند مجرد رسیدن بکرمان دوباره با همان احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردند و ضمناً حضرت اجل امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السلطنة) که از خوانین ذی شان و شوکت (رابر) میباشند ایشان را بسمت هم دبشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشار الیه نظر به تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریش لهذا دعوت معظم له را قبول نمی کند اما در اثر اصرار و مراحم خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش آقای صولت را پذیرفته و تا مدت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرومندی در سفر و حضر هم رکاب و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات دهری در مسافرت (رابر) به اندک بروز بی مهری که از آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستعفی از خدمت شده و چون برادر کهترش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سالها از ملاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر توقف در کرمان روا ندیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندرعباس عازم هندوستان میشود که شاید بدین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافرت و زیارت برادر تاثرات درونی خود را مرتفع بسازد

اما متاسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تالمات روحیش التیام نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت بایشان استیلا یافته که از سرعت تاثر تاب استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود نداشته تا جائی که عدهٔ از بیخبران دیوانه اش خطاب مینمایند در تعقیب این حالت بفاصلهٔ چند سال بخلاف گذشته گوشهٔ وحدت و انزوا اختیار و لبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان اثنای خمودی خوش بختانه با دو سه تن از همکاران یعنی شعرای مقیم هندوستان مواجهه اتفاق می افتد بمجرد اطلاع همکاران از واقعهٔ مولمهٔ



ایشان طرح موالفت ریخته وجلسات انسی مرتب داشته مسابقتی پیش می آورند رفته رفته ترغیب و دلداری و نصایح مشفقانه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلی از خود دور و شجیعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عندلیب طبعش را که مدتها سر بجیب خریف فرو برده و هیچ سخنی نمیگفت دوباره بهوای بهار گلشن تازه بری افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاخه نورسته) را که اینک بطبعش مبادرت رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بآن هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل وقصیده که (در ایران بمناسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبعزاد هندوستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام مزایای دانشمندی ونسبی که فوقاً اشاره گردید اقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده واز شور وشعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کانفرانسهای ملی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان بشاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش به لقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز نیکسائی خودشان (ولو بوسیلهٔ رادیو) باشد هم بقرار کتابچهٔ منتشره کمپانی رادیو صدای صوت میرزا محمد خان تا سه هزار میل راه به استفادهٔ عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع بطبع ستاک عقیده داشتم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات وتجربیات یعنی خوب وبد ادوار حیات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است وطبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم وبیش نظائرش پیش بیاید ضمیمه آخر کتاب نمایم تا همین طوری که این کتاب از تراوش نظمی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری ناقابلم



تنظیم شده باشد
اما متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن با ضعف بودجهٔ خود سنجش و مقایسه نمود دیدم بکلّی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشد که فتوت هموطنان و آزمایش احساسات معارف پروانه ایشان در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت بخشد و مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان عزیزی که قبل از طبع این کتاب هرکدام بفراخور معارف پروری خود با جبههٔ گشاده بخرید چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکرگذاری و امتنان را دارم

آزمون کرده مرا یار و یا یارم نیست	که خریدارم و هنگامهٔ بازارم نیست
باوجودیکه خلل میرسد از می بخرد	تا غم از دل ببرد ساغر سرشارم نیست
ای هنرور بمن آور خبر تازه تری	کز هنرهای وطن هیچ خبردارم نیست
آن قدر مستم از این بادهٔ غفلت که اگر	با من آئی بسخن میل بگفتارم نیست
بهوا سیر و سفر میکند امروز بشر	من ز فکر خر خود فرصت رفتارم نیست
همچو ابناء وطن بیخود و بیچاره نیم	فتنهٔ نیست که در گوشهٔ دستارم نیست
حیله بازی بسرم آمد و بربود کله	چونکه دانست که هرگز بکسی کارم نیست
گرکند چاره گریبان نکنم پاره دگر	به رفوگر زدوم چونکه طلبکارم نیست

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده منم
که حسودی بوطن درخط انکارم نیست

تصوّر در جهان پُر میتوان کرد	جهانی را تصوّر میتوان کرد
بکار آدمیت گر در آئی	بهر کاری تفکر میتوان کرد



شکایت از خطاهای خیالی — بحثِ مشترک پر میتوان کرد
چو موم آهن شود از بردباری — به پختن خشت آجر میتوان کرد
بیا ساقی چو دارد التفاتی — طربها در تیاتر میتوان کرد
زگل به کار خار آستین گیر — کز و باری تنفر میتوان کرد

بطلعت نعمتی بخشد چو آن یار
از و دائم تشکر میتوان کرد

خواهم در دگری گشادن — بر درگه دلبری ستادن
از حنجره ناله کشیدن — و از منظره دیدهٔ گشادن
از دشمن دوست سر گرفتن — در پیش دو پای او نهادن
ای دلبرِ ما نکو نباشد — دل بُردن و باز پس ندادن
زنجیر دو زلف باز کردن — یکبار و به گردنم نهادن
طلعت به زمانه نادر افتد — با بی هنری و گاو زادن

بر بند ازارِ قفل ابجد
هر کس نزند برای گادن

دوشش آن (رادیو) مرا صدائی — در گوش رسانده از ندائی
کی بی هنران پست شرقی — وی بی خبران آسیائی
ای خود غرضانِ بی حمیّت — بیگانه ز رسمِ آشنائی
سر زیر ردای جهل تا کَی — تا چند اسیر این ردائی
آرید بکف کلیدِ دانش — بهر دلِ قفل دلگشائی
پندی بشاد هم که دل را — از بندِ بلا دهد رهائی
ای بندهٔ آرزوی باطل — حق با تو بود توئی کجائی

گوئی به بزرگی و بلندی
هان کی بود این روا به کیهان
چشمانِ تو چون جهاز جنگی
اکبد بکناره راند باید
بی رنج که میرسد بگنجی
مگذار وطن چو گردد آباد
بگذشته قوافل نوافل

کوه تو کند همالیائی
خورشید شود کم از سُهائی
زلفان تو نیز چون هوائی
زین ورطه بدورهٔ طلائی
بی درد کجا رسد دوائی
ویرانه شود به بیوفائی
از کوچهٔ واجب کفائی

اُمید که از برای طلعت
روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتبِ کتاب خبرداد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است واین در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در مبنی مبتلا بعامه میباشد درمیان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمهٔ از این چند موضوع نگاشته تاهم جای خالی باقی نماند و هم شاید بمبتلایان این عقیده فائدتی بخشد

اثرات عشق

آتشِ عشق ندانم چه شررها دارد
هر چه دیدی و شنیدی و تصوّر کردی
عاشقی را درجاتی است که هر یک هنری
باغبان در چمنِ حسن نهالی به نشان
چونکه در دائره عشق درآمد طلعت

که شرارش بدل سنگ اثرها دارد
هر یکی براثر عشق گذرها دارد
چون به پیرامن او گشت هنرها دارد
تا به بینی که بعاشق چه ثمرها دارد
نقطه سان خطِ امان پیشِ خطرها دارد

عالم عشق

دست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک قوهٔ کهربائی طبیعی قرار داده که ان را باید عشق نامید و از این قوهٔ گران بها (چندین احساسات خطیره که هریک در زندگانی مدنی و تکامل ترقی خطایط نفسانی عالی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات مدنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید تحکیم یافته که ان نیز بعشق پیوند است و بواسطهٔ همین قوهٔ الکتریسه عشق و امید است که سفینهٔ تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر امواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب هر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را تحریک بمساعی و اتکاء به نفس و مسابقه در تحصیل مقامات رفیعه و فداکار مینماید که تا عشق و امید شعله ور نگردد انسان بهیچ کاری اقدام نخواهد کرد بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربائی عشق همیشه در دریای عنصر انسان تا واپسین حیات در حالت قبض و بسط بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید تا گاهی هم بان همه استعدادهائی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بسا به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگذارد که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم بشخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه اساتید سخن و ارباب قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظماً و نثراً از سجایای عشق رمزی سروده و گفته اند تاکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطری از سطور دفتر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت انان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سرچشمهٔ حیات مؤبد شربتی چشانیده باشد فهم معنی خواهند کرد اگرچه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجهٔ فولادی عشق نگشته و از جفای گلِ روی خوبان خاری بدل ننشسته باشد امّا عشق دارای مقامات ارجمندی است که هوسهای موقتی و تلذذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک معمای خیلی مهمی است که تا حال بطور دلخواه حل نشده اگرچه قدمائی دراطراف ان سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذرهٔ فروگذار نکرده‌اند و در دورهٔ حاضره هم تا اندازهٔ بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن ننموده اند لیکن باز هم تاکنون ان طوری که باید حل و عقد نشده و سبب اینکه اصلا چرا انسان خواب به بیند و بچه علت بسیار از آنها خارج از تصورات بیداری و تعلق و ارتباط زندگانی انسانست تا هنوز کشف نشده و مبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات ان که به تجربهٔ عموم رسیده و قابل انکار نیست می پردازیم

انچه در کتب دیانتی و تالیفات متدینین دیده میشود سه درجه از برای خواب معین نموده اند اول خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از امتلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسب میدانند و این قبیل خواب را بکلی مهمل و بیکار میدانند دوم خوابهای لهو و لعبی و آرزوهائیکه در بیداری بفکر انسان خطور میکند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمناهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثلاً مثل خواب دیدن گربه دنبه و گرگ بره و گاز زر آفتاب ازاین قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوم خوابهائیکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و صادقه میگویند و این قبیل خوابها دارای اعتبار و اعتماد میدانند چنانچه



غالباً مطابق با واقع درآمده واثرات نیک وبدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات وکارهای دنیا صحت وسقمش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیاء واولیا وآیات قرآن آنچه به تجربه می فهمیم اثراتی درخواب هست چنانچه اشارت رفت بعض اوقات طابق النعل بالنعل اثراتش بوقوع میرسد امانه این قدر که در بمبئی نزد دسته بازان که از صباح تامساء در هر کجا که انسان به این جماعت برمیخورد جز قصهٔ از خواب ونمرهٔ بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب رواجی بسزا داشته واقسام خوابها متفرقه را هریک به نهجی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمرهٔ تعبیر مینمایند وبعضی از آنها را جسترد و به اصطلاح خودشان صادقه وقطعی میدانند مثلاً اگر کسی خواب نان را دید به نمرهٔ نه واگر گوشت دید به نمرهٔ شش واگر خانه وجهاز دید به نمرهٔ ده وقس علی هذا که در واقع جای آنست که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی از این معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح ان روز تصادفاً بهمان اصابت نموده باشد اما کلیت ندارد ونباید باین قدر مبالغه دران بعمل آورند که اسباب خانه ویرانی بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعلیحضرت پهلوی خلد الله ملکه مشرف شده دراثناء خواب این شعر را درخواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

روزی گذرد بروی اگر پادشهٔ ما ... برفرق ملک فخر کند خاک ره ما

خیلی مورد توجه شاهانه واقع شدم وضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ ومانند ستاره میدرخشید عنایت فرمودند دو هفته بیش نگذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت اعلیحضرت امان الله خان باکبکبه ودبدبه وارد بمبئی گردیدند من هم یک قصیدهٔ غرائی که مطلع آن این است (شعر)

بیا ورجامی ای ساقی مرا جان
به کم لطفی مزن مارا مرنجان

بامقداری خوشحالی ودود وچراغ که همراه هم خوردم درمدح شان گفتم ویک روز درحضورشان



به آواز بلند خواندم از لهجهٔ من نهایت خوشِشان آمد پس از اِتمام قصیده فورًا از خزانهٔ عامره به یکُ بارکُ الله سراپایم خلعت صله پوشیدند وشخصاً دست در جیب فتوّت بردند چندین آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خوابِ ما راست و درست بوده اگرچه عطیهٔ شاهانه کاریکُ پیسه ولِشینری برای من انجام نداد لاکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیلی شبیه است بخواب دیدن آن شخص مفلسی که خواب دید در خرابهٔ ظرفی پُر از اشرفی یافت وخواست آن را از زمین بیرون بیاورد از شدّت سنگینی بی اختیار اِدرارش جاری شد درآنحال از خواب بیدار شد که هنوز جریان اِدرارش خاتمه نیافته بالآخره صبحی برای یکی از معبّرین حکایت نمود که من دوشش خوابی دیده ام که نصفِ آن راست ونیمی دروغ است معبّر در عجب شد گفت چگونه گفت خواب دیدم که دفینهٔ یافتم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدّتِ ثقالت آن مجرای بولم باز شد وقتیکه بیدار شدم دیدم بِستر تر است و گنج بی اثر پس ای معتقدینِ بخواب شما که دست رنج شبا روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که تعبیرات ازاین قبیل وانتظاراتی که شما ازان دارید بعید بنحوِ خانهٔ خود را خراب نکنید ویکُ روپیهٔ خویش را که بمشقت مالایطاق تحصیل نموده اید بطمع ده روپیه موهوم از دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال وتفئل میان مردم معمول ومصطلح بوده که در مواقع تردید و دودل بودن در یکُ امری ناچار رفع تردید خود را از تفأّل مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی ایّام واشیاء را نحس وبرخی را سعد ونیک میدانند وبعضی را تفأّل با دیوان اُدبا صدق محض میدانند ومیتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود دراین کار تجربیاتی حاصل نموده است عجب اینکه



حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تفئّل میشوند گاهی نزد خود شان یک نوع خیر و
شری در کارها بعمل می آورند چون اصلاً تفأل یا خیر و شر و یا نحس و سعد و استخاره و استشاره
همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالت
وقفه در آید و در یک امری مردد و حیران باند طبعاً برای حل اشکال و رفع تردید خویش
بنوعی از تفأل متمسک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فالش
بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام
غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدما بسی چیزهای شگفت شنیده و خود
دیده ام که اگر بخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی
دوتای آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباختیم و آنها نیز هر یکی شیفته و فریفتهٔ حسن دیگری
بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می جستند که آنی تاب جدائی
از همدیگر نداشته و بیشتر اوقات خود را در محلی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
محظوظ و کامیاب می شدند اما اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای
صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزل و تفأل
و اشعار می پذیرفتند اتفاقاً یک روز در ایام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزهٔ مروارید های غلطان
فرو ریخته با رفقا بصحرا رفته بودیم و در حاشیهٔ جوی آب و سبزه ها و گل های ایوان طبیعی
بساط تفرج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبدالرسول نام داشت
که در غایت صباحت و شاهد مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آمدنش نگران
بودیم احمد مرا اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که اوراق اول و آخر نداشت و
تا حال نمیدانم چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را گشودم مطلع غزل اوّل صفحه

این بود (شعر)

عبدالرّسول خسروِ خوبانِ عالم است	هر جا که اوست مایۀ عشرت فراهم است

طولی نکشید که جلسۀ ما را بجمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دلبری نیک منظری وعدۀ ملاقات داده بود و من با نهایت اشتیاق منتظر دیدار عزیزش بودم وقت موعود از شدّت انتظاری که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعه نموده گشودم این شعر آمد (شعر)

می خور و غم مخور و پند مقلّد مشنو	اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

و وقت دیگری دور از وجود خوانندگان بکسالتی صعب دوچار بودم و رفته رفته میرفت که از حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون بمیان آمد کسی از ایشان مثنوی مولانا رومی را طلب داشت هرکس بفراخور حال خود نیتی داشت و من هم بمناسبت نیت صحّت مزاج تفالی بزدم بمصداق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر گنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن

مع هذا اینهائیکه ذکر شد یک نوع تصادفی است که بمناسبت حال انسان اثراتی می بخشد و نمیتوان آن را کلّیت داد

کاه اگر باد برد کاه ربا را چه غم است	زر اگر خاک خورد شاه روا را چه غم است
بحر نوری که خسان کوشش پوشیدن آن	کرده از جهل بگو نور خدا را چه غم است
گر به نادانی خود سرو قدی جلوه کند	پیشِ آن قامت و قد سرو روان را چه غم است
من چو کف بر زبر و دل گهر بحر فنا	گر شوم غرقه دراو بحر فنا را چه غم است
پشته سازند درآن کوی اگر از کشتۀ او	عاشق وصلِ بخون تشنۀ ما را چه غم است
روی وستی نخورم تا نکند باد بغل	گو به ناهلی من اهلِ خطا را چه غم است

طلعت آن شاهد یکتا چو برآید بصدد
که دل از ما به برد زلف دوتا را چه غم است

تم الکتاب دی ماه سنۀ ۱۳۰۰ شمسی

بقیهٔ غزلیات

سر شب تا سحر پرده سرائی کردی — عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی
در پذیرائی این بندهٔ شرمندهٔ خویش — من چگویم که چه خوش خانه خدائی کردی
بسکه در چینهٔ حُسنِ تو نفایس دیدم — مجنون مایلم از هوش ربائی کردی
چون نخوردی غم ایام ضرر سود تو شد — رشتهٔ کار خود از صبر دو لائی کردی
تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک — عزت خویش به بازار کلائی کردی
شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و بخت — به تصادف همه را خوب فدائی کردی

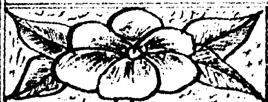
طلعت آن دم که تو را کوکب اُمید دمید
بر در دوست رسیدی و گدائی کردی

مزن ای مرغ دائم در قفس داد — که از حالِ تو غافل نیست صیاد
مشو غمگین چو تقدیر این چنین است — دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد
دلِ خود را به اُمیدِ رهائی — پی تسکین بباید وعدها داد
مبر اندوه پرواز گلستان — برآر آوازهٔ تا دل شود شاد
بود آئین صیادانِ بدخو — همی دام افگنی از راه بیداد
هنرور گر بُدی ز اول نبودی — کنون محتاج هر بیگانه استاد
بدینسان چون تو را آید شب و روز — همان انگار کامروز میعاد
کنون در کارگاهِ زندگانی — چه سازی چون تفاق اینگونه افتاد

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس بیهوده فریاد



رُباعی



ما محو هوای ذات پاکیم — در راه رضا دوست خاکیم
وز آب شهود و آتش عشق — صافی شده بی رغیب واکیم

غزل

کشاد باد سحر چون به باغ روی تورا — رساند باد صبا بر دماغ بوی تورا
فرو رود همه جا پای دل به تاریکی — از آنکه دست تطاول کشاده موی تورا
تو سنگدل ترا زانی که وقت دلتنگی — به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی — دگر درست که می آورد سبوی تورا
قبای عشق بهر قامتی نیاید راست — مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
به بست راه اُمیدم ز هر طرف گردون — ولی کشاد به دل راه آرزوی تورا
ترانه سنج چو مرغان صبح اقبالم — که هم بشام عدم افکند عدوی تورا
بعشق روی وطن یاد لای اهل وطن — منم که منتخبم خودسگان گوی تورا

نوای شور تو عشاق را غذا بخشد
بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام — گل بی جمال وروی تو چون خار دیده ام
می ترسم از درازی آن پیچ و تاب زلف — زان میکنم فرار که من مار دیده ام
ای بی خبر به بند زبان از ملامتم — زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
ای فتنه جو برو که مکافات روزگار — دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد — من پیش چشم خود زبر دار دیده ام
هر شاهدی که عهد شکن شد بسان گل — بر شاخسار خویش نگونسار دیده ام

طلعت فریب هر که درآمد ز در مخور
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام



خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری — بد نباشد که بهاری بنخزان بگذاری
باید از کودکی ای دوست کنی کسبِ هنر — اگر از غیرت خود با اثر و درکاری
عمر بر باد دهد آدم بیکار آخر — شکر کن کز مددِ بخت چو کاری داری
شود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی — ای که در سختی ایام بسستی یاری
ای جوان پیر خرد با تو رفیقی است نکو — سر به پایش به ادب خوش بود ار بسپاری
بشنو از من که شوی بهره ور از علم و هنر — گرچه از تلخی پندم به یقین بیزاری

طلعت احوالِ دلم را بزبانی گفتی
با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری

خوبیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند — مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند
هر جا که بساطی فگند پیر خرابات — رندانِ قلندر چو منش یار و ندیم اند
گر الفتِ من با تو پسندند عزیزان — بی شُبهه سزاوار همان اجر عظیم اند
این فخر منست انکه سر کوی تو شبها — خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند
تا بوی وفا مدعیان از تو شنیدند — خرّم دل و خندان نخنهای رخیم اند
چون حرزِ جواد تو بود حفظِ محبّان — محفوظ ز وسواسِ شیاطینِ رجیم اند

یعنی رقیق و نرم

طلعت برخوبان به بری ره بصفاتش
دانی چو نمایندهٔ رحمان و رحیم اند

بگذر ای خواجه ز تشنیع که این کار تو نیست — هان خبردار که باری ابدا بار تو نیست
رو بجو آینه و زشتی خویش عاینه بین — نکنی گوهر خود گم که سزاوار تو نیست
تو بفرهنگ خود آهوی خدا داده مگیر — زانکه استاد ازل نقطه پرکار تو نیست
تو که حیرت زدهٔ خلقت مخلوق شدی — عقل مات است و سری در سرِ گفتار تو نیست
تا به فرزانه فرنگی ندهی دستِ ادب — سوزنی بهر رفو کردن شلوار تو نیست

از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم　　اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست
بسکه بگرفته فرا عیب سراپای تورا　　عیب آب است و تو ماهی که نمودار تو نیست
داد معشوقه مرا دوش نوید از پس در　　که دلم هیچ شبی نیست که غمخوار تو نیست
انکه در عالم ایجاد بخود بی علم است　　اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست

طلعتا ناز بکلّی ز تو دور است مکن
خاصه نزدیک حریفیکه خریدار تو نیست

شور فریاد من و نالهٔ مرغان قفس　　آن یک از بند هوا باشد و این قید هوس
ای وطن خرّم و آباد نه کردیم تورا　　تا دمی بی زغمی تازه برآریم نفس
ده ترقّی بوطن ای که تجدّد طلبی　　موترار داری و گاری تو خری خر نه فرس
آتش عشق به کانون هنر شعله ور است　　جذبهٔ کوکه یکی جذوه به گیری ز قبس
گر بمیری بهنرمندی و مردی به از آن　　که بمانی به چنین زندگی ننگ و عبس
پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود　　راه ناگاه بفوری منما با همه کس

صید خوبان شدهٔ طلعت و صیّادی تو
چه شبیه است به برجستن لیثی بمگس

لیث نوعی از عنکبوت

آفرین بر تو که جانان من و یار منی　　با خبر از من و از حال من و کار منی
بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی　　ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی
خوب در دائرهٔ عشق محاطم کردی　　نقطه سان آنکه محیط خط پرگار منی
جاهل بی هنر و علم گمانش که جهان　　خود بخود هست و تو خود وهمی پندار منی
تو پس پرده و خلقی همه ظاهر بینند　　هست تفویض و یا آنکه تو جبّار منی
خون جمعی بهدر رفت و به یغما بردند　　مال و ناموس چگویم که نگهدار منی

روز من روشن از آن روی نکوسار و مکن

تیره زان طرّه اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او بنهاده باشد / کجا دل عاقل و آزاده باشد
کلاغی گفت کبکی را که ره رو / به باید خوش خرام و ساده باشد
اگر هشیاری ای ناصح مده پند / بمجنون چون دل از کف داده باشد
بعیب خویشتن کورتی و داری / نظر جائیکه دور از جاده باشد
دلت را با زبان خود یکی کن / که تا چوب دو دزد افتاده باشد
چه نیرنگی به از یک رنگی ای باز / زغن گاهی نر و گه ماده باشد

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوبان خراب از باده باشد

بنالم روزی از بیداد صیاد / که بردارد قفس آواز بیداد
قفس باید به تدبیری شکستن / نه دل بستن دراو تا گردم آزاد
هزاران بار یاد از شبانه / که بی رویش نمیگردد دلم شاد
وطن ما را مبارک آشیانی است / گزان دارم دلی دائم بفریاد
گل آید جلوه گر با زیب و زیور / به بلبل چون عروسی نزد داماد
سر خوشنودی ما هر که دارد / همیشه خرم و خندان و خوش باد

توئی طلعت همان مرغ گرفتار
که می نالد ز دست آدمی زاد

دردهائی که دل از دست زمان می بیند / گر بکوه عرضه کنم سخت گران می بیند
هر صدائی که زند مرد بکهسار وجود / گوش اگر داد فرا باز همان می بیند
عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مراست / تا در این کار که سود و که زیان می بیند
عاشق مفلس بی کار بمنزلگه یار / هر طرف روی کند منع کسان می بیند



بُردباری که زسر کردبرون باد غرور
باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند
آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش
سنگ و چوب است که از دست شبان می بیند

بادهٔ بی ساده اگر طلعت آزاده خورد
خون خود میخورد و خون زران می بیند

ساقی آزاده ئی و من ز تو آزاده ترم
گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم
خم صفت گر تو بمیخانه پُر از باده شدی
من سبوئی که شود صاف و پر باده ترم
گر به پیری شدی آماده خدمت ز تو من
در جوانی ز پی خدمتش آماده ترم
شدی ایستاده اگر بر سر راه کرمش
ز تو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم
هر کجا دل بولای صنمی ساده دهی
بولایت به ولای تو که دل داده ترم
نه نهادی تو اگر سر بسر عهد و وفا
نزد خوبان زمان من ز تو ننهاده ترم

طلعتا سادگی خویش نمودی و ببین
کاندرین خوی نکو از تو بسی ساده ترم

ظلام کذب و جهل آنگه شود سد
که خاطر خوی عرقوبی کند رَدْ
تو دانا باش و بینا و نکو گو
مگو تا نشنوی با نیک و بَد بَدْ
سَقَیْتَ الشَّملَ لَمَّ اللّٰهُ شَعْثَكَ
تَرَاعِی جَانِبَ الْعَبْدِ الْمُؤَیَّدْ
به مردم بذل احسان ار توانی
چه خوب است ای ندیم حاتمی ید
بعیب مردمانی از چه بینا
برو اول بجو آئینهٔ خود
همه زخم سنان به شد ز مرهم
نشد زخم زبان چون به یک از صد
ذَرِالْاَوْهَامَ جِئْ بِالرَّاحِ رُوحِی
خُذِ النَّقْدَ الَّذِي مَوْجُودٌ فِي الْيَدْ
بدارم دست ازاین تازی زبانی
که پای پهلوی شد زیب مسند
مکن طلعت چنین هنگامه گرمی
که در گرمی تجاوز کردی از حد

ختم شد

شائع نمود

آقا محمّد خان طلعت یزدی

در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود

بمبئ و در مطبعهٔ مظفّری واقعه

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمرکهادی بمبئ

بمباشرتِ آقا میرزا کریم شیرازی

بزیور طبع آراسته گردید

سنه ۱۳۴۷ هـ



اسامی وطن پرستان ایرانی و معارفپروران و علاقمندان با دبیات
که مؤسس نشر این کتاب شده و قبل از طبع آنرا خریداری نموده

اسامی		تعداد	جلد
حاجی محمد آعلی آکاظم	یزدی	٢٥	جلد
آسید اسد الله	،،	٥	،،
حاجی عبد الوهاب حاجی رضا	،،	٥	،،
محمد علی غلامرضا	،،	٢	،،
میرزا سید محمد میرزا محمد علی	،،	٥	،،
احمد حاجی صدیق کهتری	هندی	٥	،،
ولدان حاجی قنبر	یزدی	٥	،،
محمد حاجی حسن	،،	٢	،،
احمد ولد مهدی	،،	٢	،،
آعبد الحسین قناد	،،	٢	،،
آعلی میرزا ابو القاسم	،،	٢	،،
علی محمد صباغ	،،	٢	،،
آمحمد علی	،،	٢	،،
غلامحسین رضا	،،	٢	،،
احمد حیدر علی	،،	٢	،،
آحسین ولد علی	،،	٣	،،
محمد صادق علی اکبر	،،	٢	،،

اسامی		تعداد	جلد
محمد ولی میرزای	یزدی	٥	جلد
آجواد حاجی حسین	،،	٢	،،
میرزا یحیی تقی	،،	٥	،،
حاجی جلال حاجی صادق	،،	٢	،،
میرزا علی محمد سخویدی	،،	٥	،،
عبد الرسول علی	،،	٥	،،
محمد ابرهیم مهدی	،،	٢	،،
حاجی محمد حاجی عبد الحسین	،،	٣	،،
علی اکبر حاجی خان	،،	٥	،،
علی کریم	اهرستانیی	٢	،،
حسین ورشید		٢	،،
عبد الوهاب میرزا جواد		١	،،
حاجی حسینقلی	اردکانی	٣	،،
محمد رضا و محمود		٥	،،
علی محمد	نیرد آبادی	١	،،
محمد جواد مرحوم حاجی حسن		٥	،،
میرزا جعفر		٣	،،



غلامحسین غلامرضا یزدی	۲	جلد	آسید کاظم حاجی سید محمود یزدی	۲	جلد
غلامرضای علی اسمعیل ،،	۱	،،	حاجی محمد حاجی عبدالحسین ،،	۲	،،
علی اکبر آقا رضا ،،	۱	،،	حسینعلی اهرستانی	۱	،،
حسین علی اهرستانی	۱	،،	علی اکبر ولد مرحوم		
ماشاءالله کرمانی	۱	،،	حاجی محمد حسین	۳	،،

اسامی خیراندیشان زردشتیان که قبل از طبع کتاب را خریداری نموده اند

بهمن ولد رستم نصرآبادی	۳	،،	اردشیر شهریار اهرستانی	۲	،،
نوشیروان کیقباد قاسم آبادی	۳	،،	شیرکاه مزده کیانی	۳	،،
رستم مرزبان اهرستانی	۳	،،	شهریار شاه بهرام ورشکاه	۵	،،
بگفز تفتی	۳	،،	دینیار کیقباد کرمانی	۱	،،
مهربان ماندگار اهرستانی	۵	،،	کامران خدامراد خرمشاهی	۱	،،
دینیار خدامراد کوچه بیوکی	۲	،،	دینشاه جی جی بهائی کلکتیر	۵	،،
بهمرد اردشیر ،،	۲	،،	خدارحم رستم الهآبادی	۲	،،
رشید مهربان شریف آبادی	۳	،،	مهربان بهمن ،،	۱	،،
رستم رشید مهربان ،،	۳	،،	خداداد رستم نصرآبادی	۲	،،
اردشیر سروش چمی	۲	،،	دینیار اسفندیار اهرستانی	۲	،،

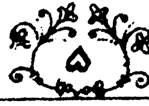
نام	محل	تعداد	
مهربان خدامراد	حسن‌آبادی	۲	جلد
خدایار فرامرز		۲	،،
اسفندیار رستم و جمشید خدارحم		۶	،،
گشتاسب سروش	اله آبادی	۲	،،
سروش شهریار		۲	،،
کیخسرو بهرام	زین‌آبادی	۱	،،
رستم اسفندیار	قاسم‌آبادی	۱	،،
شرکاء کندین رستنورنت		۱	،،
اسفندیار مهربان	قاسم‌آبادی	۱	،،
مهراب جهانگیر	کوچه‌بیوکی	۱	،،
اردشیر بهرام	تفتی	۲	،،
مهربان شهریار سروش	مریم‌آبادی	۲	،،
پورسروش	تفتی	۱	،،
اردشیر گشتاسب	تفتی	۳	،،
رستم مهربان	،،	۲	،،
مهربان رستم	مبارکه	۲	،،
مرزبان زال	کسنویه	۳	،،
بهمرد خدابخش	امرآبادی	۲	،،
هماوند گشتاسب	اله‌آبادی	۱	،،
سروش یار شهریار	مزرعه کلانتری	۲	،،
وفادار بهرمزدیار		۱	،،

نام	محل	تعداد	
رستم شهریار	اله‌آبادی	۱	جلد
خدامراد رستم	چمی	۱	،،
اردشیر مهربان	،،	۱	،،
بهرام خداداد	نصرآبادی	۱	،،
نگهدار رشید	قاسم‌آبادی	۵	،،
بهرام خداداد			
رستم خداداد	تفتی	۳	،،
ماندگار اردشیر	خیرآبادی	۳	،،
خدایار جهانگیر	امرآبادی	۳	،،
بمان جهانگیر	جعفرآبادی	۲	،،
شهریار رنج فرامرز	اهرستانی	۲	،،
اردشیر رشید مهربان	اهرستانی	۲	،،
رستم داراب	،،	۲	،،
اردشیر بمان اردشیر	،،	۲	،،
مهربان کیخسرو ماندگار	حسن‌آبادی	۱	،،
مهربان هماوند	،،	۱	،،
بهمردان رشید	تفتی	۱	،،
وفادار اردشیر	،،	۱	،،
مهربان رستم مهرآباد	،،	۱	،،
کیخسرو ماندگار رستم	،،	۱	،،
خدایار خدامراد	،،	۱	،،



مهربان رستم	آکه آبادی	۱	”
رستم خسرو	اهرستانی	۱	”
خسرو	خلیل آبادی	۲	”
وفادار هرمزدیار	تفتی	۱	”
رستم خسرو	علی آبادی	۲	”
کیخسرو دینیار	زین آبادی	۱	”
خسرو مهربان	زین آبادی	۱	”
ماشاالله اردشیر جمشید	تفتی	۱	”
خدابخش بهرود	کسنویه	۱	”
خدابخش دینیار	نصرآبادی	۲	”
رستم شهریار گشتاسب بهیم		۲	”
جمشید اردشیر	یزدی	۲	”
اردشیر فریدون	خلیل آبادی	۳	”
جمشید مهربان	تفتی	۱	”
اردشیر رستم	اهرستانی	۱	”
اخوی خسرو رستم کاشی	—	۱	”
ناهید مهربان	شریف آبادی	۲	”
بهرام بمان شیرمرد	”	۱	”
اسفندیار خدابخش	نصرآبادی	۲	”
کیخسرو و موبد اردشیر			
موبد	کرمانی	۲	”

خدامراد رستم	شریف آبادی	۱	”
رستم اردشیر	کوچه بیوکی	۱	”
رستم گشتاسب	”	۲	”
اسفندیار بهرام	تفتی	۱	”
شهریار ماهیار	جعفرآبادی	۱	”
دینیار ماهیار	”	۱	”
مهربان اسفندیار	نصرآبادی	۲	”
خداداد اسفندیار	”	۲	”
اردشیر اسفندیار	”	۲	”
کیخسرو رشید	نصرآبادی	۲	”
گشتاسب فریدون	حسن آبادی	۲	”
جمشید پوردار آب.		۱	”
ام آر دیوچا		۱	”
ارمزدیار اردشیر	خلف خانعلی	۱	”
گشتاسب ماندگار	خیرآبادی	۵	”
بهمن بهرام بمان	مریم آبادی	۱	”
سروش منوچهر	”	۱	”
منوچهر سروش	”	۱	”
خداداد رستم	فرشاهی	۱	”
مهربان هرمزدیار	کوچه بیوکی	۱	”
اسفندیار هرمزدیار	”	۱	”



هرمزدیار تیرانداز آرش	۱	جلد	شکرالله کرم الله مبارکه	۲	''
بنامگانه گشتاسب انداز آرش	۱	''	سروش پور تیرانداز	۲	''
بنامگانه اردشیر رستم	۱	''	بهرام پور شهریار اهرستانی	۳	''
بنامگانه میرزا بهرام	۱	''	بهرام پور بمان کوچه بیوکی	۱	''
اسفندیار رستم خسرو فرمشاهی	۴	''	فریدون خسرو ''	۱	''
کیخسرو مهربان کسنوئیه	۱	''	فریدون مهربان زین‌آلکبی	۲	''
گشتاسب اردشیر جمی	۱	''	خدایار مهربان	۱	''

مهربان خداابخشیر نصرآبادی یکجلد

کتبهٔ هؤلاء الاسما

۵۲ – ۲۰ ۳۰۰۰ – ۱۰ – ۲۰۰ – ۱

۷ – ۱۰



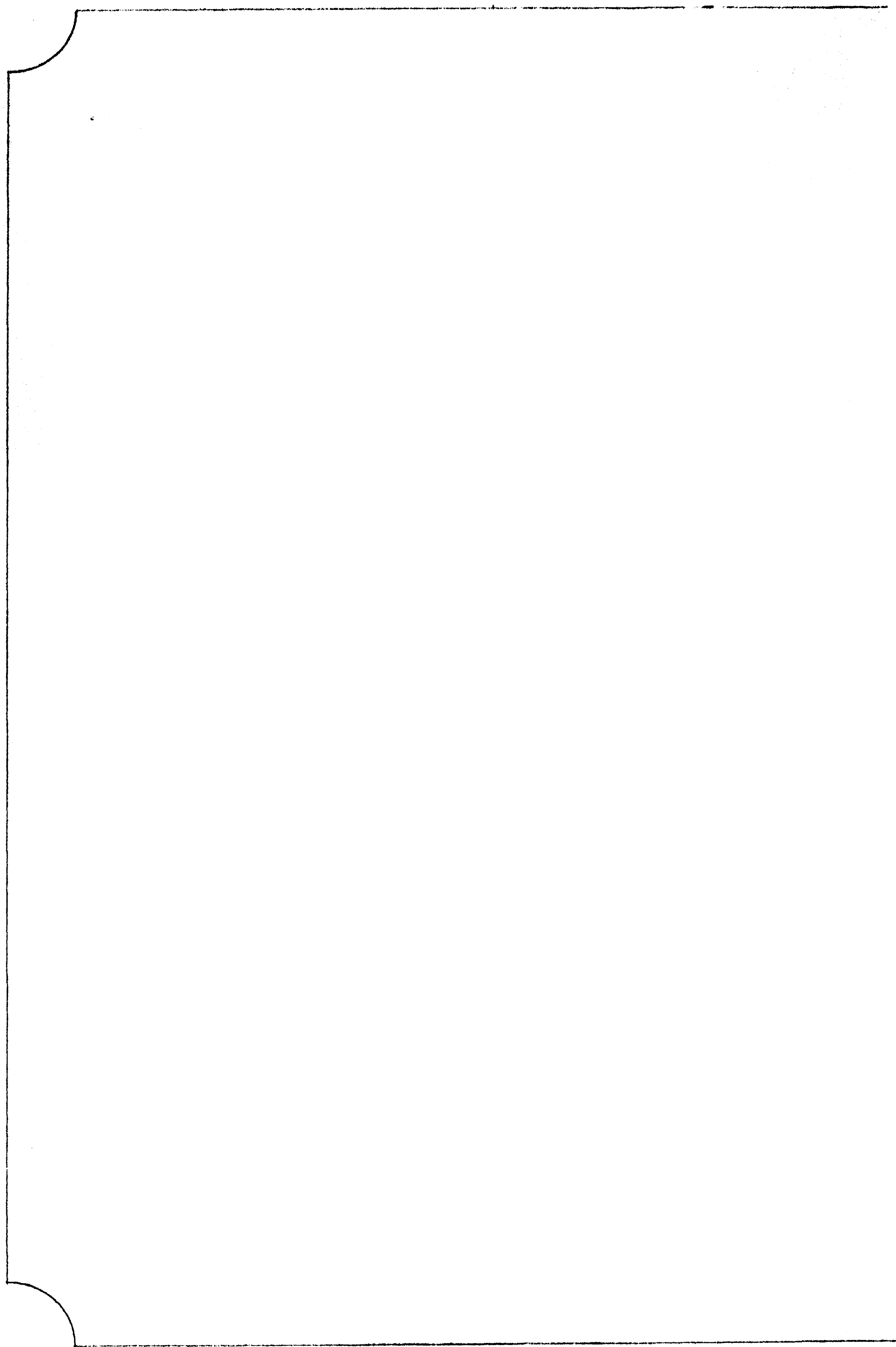
ابتدای ملحقات

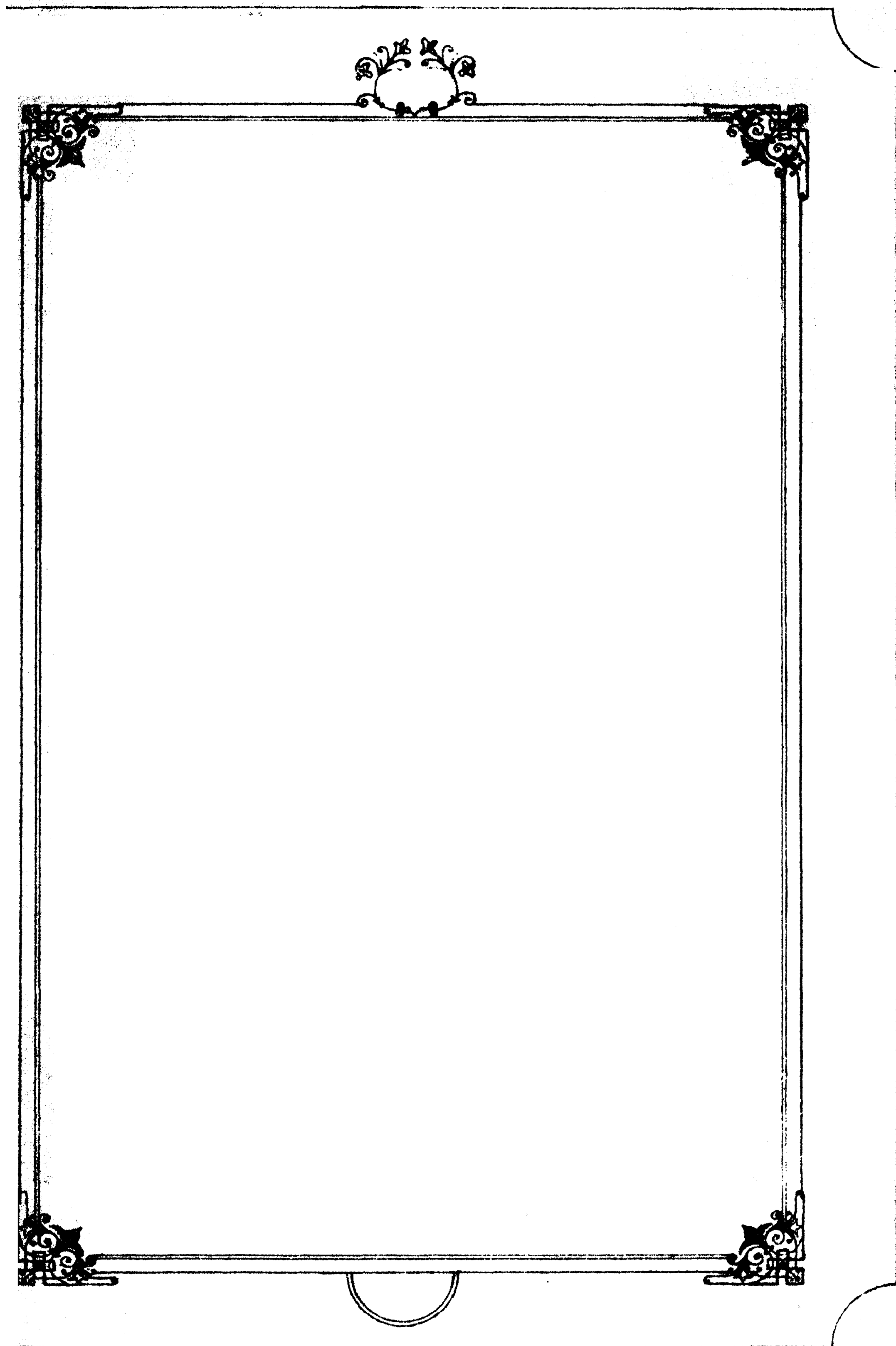
در عهد و پیمان باید تو باشی — همرنگ رندان باید تو باشی
زنجیر با نزاد دیوانه کردن — با زلف افشان باید تو باشی
جانزا چه قابل کاید مقابل — چون جان جانان باید تو باشی
روز وصالت بینم جمالت — در چشم انسان باید تو باشی
ملک دل ما گردد مسخر — گر بار سلطان باید تو باشی
دیشب سحر که آمد به خوابم — خورشید تابان باید تو باشی
در بذل مال و در دادن جان — از بهر ایران باید تو باشی
باید بهر جا من باشم و تو — تنها نه حیران باید تو باشی
در خانه دل سیل غم آمد — از باده ویران باید تو باشی
تا هستی ما فاسد نگردد — دایم در امکان باید تو باشی
از یک اشاره دلها ربودن — در وقت فرمان باید تو باشی
در خوان گردون بینم یکی نان — شاید که مهمان باید تو باشی
گرچه ندارد عالم بقایی — چندی بی آن باید تو باشی
در جد و جهد علم و ترقی — بردن فرمان باید تو باشی

طلعت چه بستی عقد مودت
ز آغاز و پایان باید تو باشی

وقه حرره ۹۲ - ۵۲۱

کسی که غم ز سراپای او قرار گرفت — بحیرتم که در آئینه چون قرار گرفت
شدم چه عکس خود از دیدن جمالش مات — مرا هوای هوایش بیک قرار گرفت





کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی کے ارکان اور صدور شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و طلبہ جات تحقیق دس کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبا ایم اے، ال ال بی و جماعت تحقیق کے طلبہ تین کتابیں اپنے پاس رکھ سکیں گے اور انٹرمیڈیٹ و بی اے کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکیں گی مگر اس کے لئے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر تاوان عائد ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط